

۱۰ آزما فصل

داستان خارجی

جويس گرول اوتس
ريونوسكه آكتاگاوا
خوليو رامون ريبيرو
بن لورى
استفن كرين
خوليو رامون ريبيرو
ويد گرس دونيو
اف (فرانسيس) اسكات فيتز جوالد
چارلى فيش
آن دنوان

بنام

فصل آزما

شماره پیاپی آزما ۱۴۹

فصل نامه ماهنامه فرهنگی هنری آزما

مرداد ماه ۲۰۰۰۰ تومان

صاحب امتیاز و مدیر مسوول: ندا عابد
سرمدبیر: هوشنگ اعلم

طراحی صفحات و جلد: پروانه کاوسی

حروفچین: معصومه آقا حسینی

چاپ و لیتوگرافی: آئین چاپ تابان

تلفن: ۶۶۸۰۸۸۲۰

توزیع: ققنوس

تلفن: ۶۶۴۰۸۶۴۰

نشانی پستی مجله

میدان فردوسی، خیابان پارس، کوچه جهانگیر، ساختمان یاس غربی، طبقه سوم، واحد ۱۵

تهران - صندوق پستی ۱۶۸۳-۱۹۳۹۵

تلفاکس: ۶۶۷۳۹۲۴۴

پست الکترونیک

azma_m_2002@yahoo.com

سایت آزما، چشم‌اندازی به دنیای هنر و ادبیات

www.azmaonline.com

کاتال آزما

https://t.me/azma_onlin

اینستاگرام

azmamagazine

فهرست

- یک بعد از ظهر تابستانی / جويس كربول اوتس / ترجمه: دنا فرهنگ ۶
- فهرست مردگان / ریونوسکه آکتاگاوا / ترجمه: اشکان کاظمیان ۱۵
- شیرینی‌های خامه‌ای / خولیو رامون ریبریو / ترجمه: سودابه اسمعیلیان ۲۱
- سپیر / بن لوری / ترجمه: علی ثابتپور ۲۵
- سگ قهوه‌ای / استفن کرین / ترجمه: همایون خاکسار ۳۰
- معلم جایگزین / خولیو رامون ریبریو / ترجمه: فرشته داودی ۳۷
- یک مار در تخت فریب / وید گرس دونیو / ترجمه: بهزاد فرهنگفر ۴۲
- مورد عجیب بنجامین باتن / اف (فرانسیس) اسکات فیتز جرالده / ترجمه: امین فرج پور ۴۵
- میخواهم فیلسوف شوم / چارلی فیش / ترجمه: فرحناز حسینی ۷۰
- اما آن دنوان / ترجمه: شعله آذر ۸۲
-
-

یک بعد از ظهر تابستانی

جوئیس کرول اوتس

ترجمه: دنا فرهنگ

بعدازظهر یک روز تابستانی بود. صدای تلفن در سکوتِ خانه‌ی ویلایی پیچید. میشل یک لحظه صبر کرد و بعد گوشی را برداشت. این اولین نشانه‌ی یک اتفاق بد بود. پشت تلفن، اتو بن، پدر زن میشل بود. سال‌ها بود که اتو قبل از یازده‌شب، که پول تلفن کمتر می‌شد زنگ نزده بود، حتی وقتی که همسر اتو، ترزا در بیمارستان بستری شده بود. نشانه‌ی دوم صدای اتو بود: «میشل؟ سلام! منم اتو.» اتو هیجان‌زده و بلندحرف می‌زد. انگار پدری باشد که از فاصله‌ای دور تلفن کرده باشد و مطمئن نباشد که صدایش به میشل می‌رسد. لحنش دوستانه و از سر شوق بود - کمتر پیش می‌آمد که پای تلفن همچو لحنی داشته باشد. لیزابت دختر اتو به تلفن‌های بی‌موقع پدرت عادت کرده بود. همین که گوشی را برمی‌داشت اتو شروع به نق زدن می‌کرد، با لحنی خشک و تمسخرآمیز که رگه‌ای عصبی در آن بود، و به تقلید از سبک فراموش شده بروس که اتو در اواخر دهه هشتاد به اوارادت داشت. اتو در هشتاد ساله‌گی بد اخلاق و عصبی شده بود، عصبی از دست سرطان همسرش، از دست بیماری مزمن خودش و از همسایه‌های پرسروصدای‌شان در فارست هیل - بچه‌های شلوغ، سگ‌هایی که دایم پارس می‌کردند و از هیاهوی ماشین‌های چمن‌زنی و آشغالروب. عصبی از این که مجبور بود دو ساعت تمام در اتفاقی به سردی یخچال برای گرفتن ام. آر.ای دندان روی جگر بگذارد، و

عصبی از دست اهل سیاست حتی دست‌هایی که خودش پانزده سال پیش، بعد از بازنشسته شدن از شغل دبیری‌اش، برایشان رأی دست و پا کرده بود. در حقیقت اُتو از سال خورده‌گی‌اش عصبی بود، ولی هیچ‌کس جرأت به زبان آوردن آن را نداشت، نه دخترش و نه البته دامادش.

اما آن شب اُتو عصبی نبود.

با لحنی دوستانه و با صدایی بلند از میشل درباره کارش که طراحی و معماری بود پرس‌وجو کرد، و درباره‌ی تنها دخترش لیزابت پرسید و درباره‌ی بچه‌های خوش بروروی آنها که بزرگ شده بودند و مستقل از آنها زنده‌گی می‌کردند، نوه‌های اُتو که وقتی بچه بودند دلش برایشان می‌رفت. آنقدر روده‌درازی کرد که میشل با اوقات تلخی گفت: «اُتو، لیزابت رفته بیرون خرید. حدود ساعت هفت برمی‌گرده، می‌خواهی بهش بگویم زنگ بزند؟»

اُتو با صدای بلند خندید. برق لب و لوچه پت و پهن و خیس‌اش را می‌شد دید.

– حوصله گپ زدن با یه پیرمرد را نداری؟

میشل سعی کرد بخندد. «داریم حرف می‌زنیم دیگر اُتو.»

اُتو با لحن جدی‌تری گفت: میشل! دوست عزیز، خوب شد که تو گوشی رابرداشتی نه بتی، زیاد نمی‌توانم چیزی بگویم، ولی فکر کنم با تو حرف بزنم بهتره.

«بله؟» میشل جا خورد. در تمام سی‌سالگی که با هم قوم و خویش بودند، یک‌بار هم اُتو او را دوست عزیز صدا نکرده بود. حتماً برای ترزا اتفاقی افتاده بود. یعنی مرگ؟ خود اُتو هم سه سال بود که لقوه داشت. البته هنوز وخیم نشده بود، یا شاید هم شده بود؟

میشل یادش آمد که او و لیزابت یک‌سالگی می‌شود که زوج پیر را ندیده بودند و احساس گناه کرد، چون فاصله‌شان از دویست مایل هم کمتر بود. لیزابت هر یک‌شنبه بعد از ظهر به آنها تلفن می‌کرد و امیدوار بود – هر چند کمتر از این اتفاق می‌افتاد – که مادرش گوشی را بردارد، چون پشت تلفن خوش خلق‌تر بود و با سرخوشی بیشتری حرف می‌زد اما آخرین باری که به دیدن آنها رفته بودند ترزا آنقدر شکسته شده بود که جا خوردند. پیرزن بی‌چاره بعد از ماهها شیمی‌درمانی پوست و استخوان شده بود و موهایش ریخته بود. از شصت‌ساله‌گی‌اش، که سرشار از سرزنده‌گی و طراوت بود و هیکل توپ‌ر و قوی داشت چندان وقتی نگذشته بود. اُتو که دست‌هایش دایم می‌لرزید،

انگار از اتفاق مضحک و دردآوری رنجیده باشد، با حوصله از اسرارآمیز بودن هیأت‌های پزشکی شکایت می‌کرد. از آن ملاقات‌های عذاب‌آور و خسته‌کننده بود. وقتی که به خانه برمی‌گشتند الیزابت مصراع‌هایی از شعر امیلی دیکینسون را زمزمه کرد: «آه زنده‌گی! در گاه آغاز در خون روان و در گاه واپسین درغلتیده به پوچی!»
میشل که دهنش خشک شده بود با صدایی لرزان گفته بود: «خدایا! این جورها هم نیست. نه؟»

حالا، ده ماه بعد، اُتو پشت تلفن بود و با لحنی حساب شده انگار خبرفروختن ملکی را می‌داد از تصمیم قطعی خودش و ترزا حرف می‌زد. شمارش گلبول‌های سفید ترزا و پیشرفت سریع بیماری خودش چیزهایی بودند که دیگر نمی‌خواست حرف‌شان را بزند، چون پرونده این ماجرا برای همیشه بسته شده بود. میشل سعی می‌کرد بفهمد منظورش چیست. همه چیز داشت به سرعت اتفاق می‌افتاد. معنی این مزخرفات چه بود؟

اتو با صدای آرام‌تری حرف می‌زد: ما نمی‌خواستیم به تو و لیزابت بگوییم. مادرش جولای به مونت سینای برگشت. آنها برش گرداندند خانه. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم. دیگه جای صحبت ندارد. میشل تو می‌فهمی.
فقط خواستم خبرت کنم و ازت بخواهم که به خواهش ما احترام بگذاری.

- چه خواهشی؟

- آلبوم‌هامون را دوباره نگاه کردیم، همه عکس‌های قدیمی و یادگاری‌هایی راکه تو این مدت جمع کرده بودیم. چیزهایی را دیدیم که من یکی چهل سال بود سراغ‌شان نرفته بودم. ترزا هی می‌گفت: «اوووه، همه این کارها را ما کرده‌ایم؟ ماین همه عمر کرده‌ایم؟» خیلی عجیب و جالب بوده اما گور باباش، ما خوش‌بخت بوده‌ایم. فهمیدیم که خوش‌بخت بوده‌ایم بدون این که خودمان بدانیم. باید اعتراف کنم که من یکی هیچ احساس خوش‌بختی نمی‌کردم. خیلی سال گذشته. من و ترزا شصت و دو سال با هم زنده‌گی کرده‌ایم. حتماً فکر می‌کنی که کسل‌کننده است اما همان‌طور که بوده اگر بهش نگاه کنی هیچم این‌طور نیست. ترازمی‌گه تا همین حالاش هم اندازه سه بار زنده‌گی کرده‌ایم. مگر نه؟

میشل جریان خون را تو سرش احساس می‌کرد، گفت: «ببخشید، این تصمیمی که شما

گرفته‌اید چیه؟»

اتو گفت: «خب، من ازت می‌خواهم که به خواهش ما احترام بگذاری میش. فکر کنم می‌فهمی.»

– من چی را می‌فهمم؟

«مطمئن نبودم که درسته که با الیزابت حرف بزنم یا نه. چه واکنشی نشون می‌ده؟ می‌دانی، وقتی بچه‌ها از خانه می‌زنند بیرون و به دانشگاه می‌روند.» اتومکث کرد. او آدم باشخصیتی بود و هر قدر هم که از دست الیزابت رنجیده و ناراحت می‌شد، یا در گذشته شده بود، کسی نبود که پیشِ میشل شکایت کند. بالحن مطمئن و آرامی ادامه داد: «می‌دانی، خوب ممکنه احساساتی بشود.»

میشل بی‌مقدمه پرسید که او کجاست.

– کجا هستم؟

– شما تو فارست هیل هستید؟

اتو مکثی کرد: نه، «نیستم.»

– پس کجا هستید؟

اتو با خودداری گفت: «تو کلبه.»

– کلبه؟ اَسبِل؟

– آره. ازبَل.

اتو لحظه‌ای مکث کرد تا تأثیر حرفش کمی از بین برود.

آن‌ها این اسم را مثل هم تلفظ نمی‌کردند. میشل گفت اَسبِل، که سه سیلاب می‌شد و اتو می‌گفت ازبَل، و مثل محلی‌های آن‌جا یک سیلابش را حذف می‌کرد.

اَسبِل ملک خانواده بن در ادیرنداکس بود، صدها مایل دور از شهر، تا آن‌جا، در شمال اَسبِل فورک، هفت ساعت با اتومبیل راه بود، که یک ساعت آخر آن جاده کوهستانی و خاکی می‌شد و باریک و مارپیچ. تا جایی که میشل یادش می‌آمد خانواده بن سال‌ها بود که آن‌جا نرفته بودند. اگر قرار بود درباره آن ملک نظری بدهد – که این کار را نمی‌کرد چون مسائل مربوط به پدر و مادر الیزابت رابه عهده خود او گذاشته بود – پیشنهاد می‌کرد که ملک را بفروشند، ملکی که درحقیقت کلبه نبود بلکه خانه‌ای بود چوبی که شش اتاق داشت و زمستان‌ها نمی‌شد در آن سر کرد. خانه در زمینی دوازده

هکتاری در گوشهٔ دنجی در جنوب کوه موری ساخته شده بود. میشل دلش نمی‌خواست که این ملک روزی به لیزابت برسد. چون آنها نمی‌توانستند چیزی را که زمانی آنقدر برای ترزا و اُتو اهمیت داشت به‌ساده‌گی بفروشند. اَسبِل آنقدر دور بود که رفتن به آن جا عملی نبود. آنها چنان به زنده‌گی در شهر عادت کرده بودند که وقتی مدتی از آن چیزی که خودشان تمدن می‌نامیدند دور می‌شدند، آرامش‌شان را از دست می‌دادند: اَسفالت، روزنامه، مغازه‌های شراب‌فروشی و امکان رفتن به رستوران‌های خوب اما در اَسبِل ساعت‌ها که بروی به کجا می‌رسی؟ به اَسبِل فورک. سال‌ها پیش وقتی بچه‌ها کوچک بودند، تابستان‌ها برای دیدن پدر و مادر لیزابت به آن‌جا می‌رفتند. ادیر نُداس انصافاً جای زیبایی بود. صبح‌های زود کوه عظیم موری از نزدیکی مثل یک ماموت که از دل رُویا سر بیرون آورده باشد به‌خوبی دیده می‌شد، و هوا آنقدر تازه و تمیز بود که مثل خنجری در ریه‌ها فرو می‌رفت، و حتی آواز پرندگان از همیشه زیباتر و روشن‌تر شنیده می‌شد، انگار که خبر از دیگرگون شدن دنیا می‌دهند اما باز هم لیزابت و میشل می‌خواستند که فوری به شهر برگردند. بعدازظهرها در اتاق خودشان در طبقه دوم، که چشم‌اندازی زیبا روبه جنگل داشت و مثل قایقی روی برگ‌های سبز درخت‌ها شناور بود، زیر گوش هم از رؤیاهایی حرف می‌زدند که درهیچ کجای دیگر جز آن جا امکان نداشت درباره‌شان چیزی بگویند اما باز هم، پس از مدت کوتاهی، دل‌شان می‌خواست که برگردند.

میشل به سختی آب‌دهنش را قورت داد. عادت نداشت که از پدرزنش پرس‌وجو کند، و انگار که یکی از شاگردهای اُتو باشد احساس می‌کرد که از مردی که او را می‌ستاید واهمه دارد.

اُتو، صبر کن ببینم. تو و ترزا تو اَسبِل چه کار می‌کنید؟

اُتو فکر کرد و گفت: «داریم سعی می‌کنیم که روی زخم‌ها مان مرهم بگذاریم. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم، فقط برای این تلفن کردم.» اُتو مکثی کرد: «فقط برای این که بهت خبر بدهم.»

میشل احساس کرد که کلمات اُتو بیش از اندازه حساب شده است. انگار بالگد به شکمش کوبیده باشند. یعنی چه؟ این چه بود می‌شنید؟ اشتباهی پیش آمده. من نباید به این تلفن جواب می‌دادم. اُتو داشت می‌گفت که آنها دست‌کم سه سال تمام برنامه‌ریزی

کرده‌اند، از همان وقتی که از بیماریش با خبر شده بود. آنها مشغول جمع‌آوری چیزهایی بودند که لازم داشتند؛ آرام بخش‌های قوی و مطمئن، تصمیم‌شان را با عجله نگرفته بودند که حالا بخواهند تغییرش بدهند، و برای هیچ چیز تأسف نمی‌خوردند. اُتو توضیح داد:

– می‌دانی من آدمی هستم که کارهام را رو حساب انجام می‌دهم. این کاملاً درست بود. هر کسی که اُتو را می‌شناخت این را می‌دانست. میشل پیش خودش حساب کرد: اُتو چه قدر مال و اموال دارد؟ تا جایی که اومی دانست در دهه هشتاد مقداری اوراق بهادار خریده و چند ملک هم در لانگ‌آیلند دارد که همه را اجاره داده بود. میشل احساس کرد که دارد وامی‌رود و حالش به هم می‌خورد. همه‌اش را برای ما می‌گذارند، پس برای کی بگذارند؟ ترزا را می‌دید که دارد لبخند می‌زند. مثل آن وقت‌هایی که شام مفصلی برای کریسمس می‌پخت و یا جشن شکرگزاری برپا می‌کرد و با دست و دل‌بازی به‌نوه‌هایش هدیه‌هایی می‌داد. اُتو داشت می‌گفت:

– بهم قول بده میشل، من باید به تو اطمینان کنم.

میشل گفت: «ببین اُتو.» با گیجی مکی کرد: «ما شماره اون‌جا را داریم؟» اُتو گفت: «خواهش می‌کنم جوابم را بده.» میشل صدای خودش را شنید که می‌گفت: «معلومه که می‌توانی بهم اطمینان کنی، اُتو، ولی بگو ببینم تلفن اون‌جا وصله؟»

اُتو ناامیدش کرد: «نه، ما هیچ وقت این‌جا تلفن نداشته‌ایم.» یادش آمد که قبلاً هم سر این موضوع با هم بگومگو داشتند. میشل گفت: – معلومه که شما تو کلبه تلفن لازم دارید. از قضا اون‌جا خیلی هم تلفن لازمه. اُتو زیر لب چیزی گفت که شنیده نشد اما معنی‌اش مثل شانه بالا انداختن بود. میشل فکر کرد که دارد از یک تلفن عمومی توی اَسبِل زنگ می‌زند. با عجله گفت: «ببین گوش کن، ما راه می‌افتیم ما می‌آیم آن‌جا. ترزا حالش خوبه؟» اُتو جواب داد: «ترزا خوبه. خوب خوبه و لازم هم نکرده که شما بیاید.» بعدادامه داد: «او دارد استراحت می‌کند بیرون خانه توی ایوون خوابیده، حالش خوبه. آمدن به اَسبِل اول به فکر او رسید. همیشه این‌جا را دوست داشته.» میشل با نگرانی گفت: «ولی آخر آن‌جا خیلی دوره.»

اتو گفت: «خودمان این طور خواستیم میشل.»
 لابد الان قطع می‌کنه، نمی‌تونه قطع کنه. میشل سعی داشت صحبت را کش بدهد.
 پرسید: «چطوری رفتید آن‌جا؟ چند وقته که آن‌جا هستید؟»
 اتو جواب داد: «از یکشنبه، دو روز طول کشید تا برسیم. من هنوز می‌تونم راننده‌گی کنم.» و خندید این موضوع برایش مثل یک زخم کهنه بود. چند سال پیش چیزی نمانده بود که گواهی‌نامه‌اش را باطل کنند اما با پارتی‌بازی یک‌پزشک آشنا ترتیبی داده بود که آن را نگه دارد؛ هر چند این کار ممکن بود اشتباه مرگ‌آوری باشد، ولی هیچ‌کس نمی‌توانست این را به او بگوید و گواهی‌نامه و آزادی‌اش را از او بگیرد. هیچ‌کس نمی‌توانست. میشل گفت که آنها فردا راه می‌افتند و خودشان را به آن‌جا می‌رسانند. گفت که صبح زود راه می‌افتند. اتو به‌تندی و با لحنی برخوردارانه این پیشنهاد را رد کرد.

– ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. هیچ جای بگومگو هم نیست. خوب شد که با تو حرف زد. تو خودت می‌توانی فکر کنی که چطوری به لیزابت بگویی. یواش یواش، هر طور که به نظر خودت بهتر می‌آید، آماده‌اش کن. باشد؟
 میشل گفت: «باشد ولی اتو کاری نکن که...» تندتند نفس می‌کشید، گیج شده بود و نمی‌دانست چه می‌گوید. تنش خیس عرق بود؛ انگار ماده مذابی روی سرش ریخته باشند. به تندی گفت: «دوباره زنگ می‌زنی؟ یک شماره بده که مازنگ بزیم. لیزابت تا نیم ساعت دیگر می‌رسد.»

اتو گفت: «ترزا احساس می‌کند که بهتره همه چیز را برای لیزابت و تونویسد. او این‌جوری راحت‌تره. دیگر از تلفن خوشش نمی‌آید.»
 میشل گفت: «ولی دست‌کم با لیزابت حرف بزنی. منظورم اینه که باهاش کمی صحبت کن. اصلاً درباره یک چیز دیگر، هرچی که خواستی حرف بزنی. می‌دانی، هر موضوعی.»

اتو گفت: «من ازت خواستم که به خواهش ما احترام بذاری میشل و تو به من قول دادی.»

میشل فکر کرد: «من؟ کی؟ چه قولی دادم؟ یعنی چه؟»
 اتو داشت می‌گفت: «ما همه چیز را توی خونه مرتب کرده‌ایم. وصیت‌نامه، بیمه‌نامه‌ها

و اوراق بهادار، دفترچه‌های بانک و کلیدها همه روی میز هستند. ترزا آنقدر به جگرم نق زد تا رفتم وصیت‌نامه تازه‌ای نوشتم خوب شد این کار را کردم. تا وقتی که آدم وصیت‌نامه‌اش را ننوشته باشد نمی‌فهمد قضیه از چه قرار بوده. بعد از هشتاد ساله‌گی آدم توی یک رؤیا زنده‌گی می‌کند. ولی هر کس می‌تواند ختم رؤیاهاش را آن طوری که دوست دارد ورپچیند.»

میشل گوش می‌کرد اما از اصل موضوع سر در نمی‌آورد. فکرهای درهم و برهمی در سرش می‌چرخید. انگار دارد با تعداد زیادی کارت، ورق بازی می‌کند. - اتو حرفت کاملاً درسته اما شاید بهتر باشد بیشتر راجع به این موضوع حرف بزنیم. تو می‌توانی ما را حسابی نصیحت کنی. چرا یک کم صبر نمی‌کنی تا ما بیایم دیدنتان؟ فردا آفتاب زنده راه می‌افتیم، حتی می‌توانیم همین امشب راه بیفتیم. اتو حرفش را طوری برید که اگر کسی او را درست نمی‌شناخت می‌گفت که لابد چیزی از آداب معاشرت سرش نمی‌شود.

- خوب دیگر، شب به خیر. این تلفن یه عالمه برام آب می‌خورد. بچه‌ها ما خیلی دوست‌تان داریم.

و تلفن را قطع کرد.

وقتی لیزابت برگشت، انگار اثری از اتفاق بدی را که افتاده بود احساس کرد. میشل روی بالکن پشتی، در تاریک و روشن غروب، تنها نشسته بود. لیوانی جلوش گذاشته بود و آرام نشسته بود.

- عزیزم؟ خبری شده؟

- منتظرت بودم.

میشل هیچ‌وقت این‌طور منتظر او نمی‌نشست. همیشه سرش به کاری گرم بود. همه چیز مثل همیشه نبود. لیزابت آمد و گونه‌اش را آرام بوسید [...] صورتش داغ و موهایش به هم ریخته بود و بلوزش خیس عرق شده بود.

این غیرعادی بود نوشیدنی را باز کرده بود که سال‌ها پیش از پدر و مادر الیزابت هدیه گرفته بود.

لیزابت با نگرانی پرسید: «کسی تلفن زنده؟»

- نه.

- هیچ کس؟

- هیچ کس.

لیزابت نفس راحتی کشید. میشل می‌دانست که لیزابت احساس کرده که پدرش تماس گرفته؛ هر چند او معمولاً قبل از ساعت یازده که پول تلفن کمتری می‌شد، زنگ نمی‌زد. میشل گفت: تمام روز هیچ خبری نبود. انگار همه به‌جز ما خانه‌هاشان را ول کرده‌اند رفته‌اند.

خانه‌ی دو طبقه‌شان از چوب و شیشه ساخته شده بود. میشل خودش آن رطراحی کرده بود و دور تا دور آن درخت‌های غان و کاج و بلوط کاشته بود. چون نتوانسته بودند خانه‌ی باب میلشان را پیدا کنند، تصمیم گرفته بودند که خانه‌ای به سلیقه خودشان بسازند. بیست و هفت سال بود که آن‌جا زنده‌گی می‌کردند. درمدت طولانی ازدواج‌شان میشل یکی دو بار به لیزابت خیانت کرده بود و می‌دانست که لیزابت هم دست‌کم در فکر و خیال خودش به او وفادار نبوده‌است. ولی زمان گذشته بود، و همان‌طور هم می‌گذشت، درست مثل وقتی که چیزهایی که از سر اتفاق توی کشو افتاده‌اند به هم گره می‌خورند و روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها در کنار هم همان‌طور می‌مانند. این هم می‌توانست خوشایند باشد و هم گیج‌کننده؛ مثل رؤیاهایی که موقع خواب واضح و شیرین هستند اما همین که چشم باز می‌کنیم، چیزی از آنها باقی نمی‌ماند و فقط احساسی در ما برمی‌انگیزند؛ هرچند پاره‌ای از رؤیاهای ما وجود احساس خوشایندشان، ما را دچار غم و نگرانی می‌کنند.

لیزابت روی نیمکت فلزی کنار میشل نشست؛ نیمکتی که مدت‌ها پیش آن‌را خریده بودند اما تازه رنگش کرده و روکش چرمی آن را عوض کرده بودند.

- فکر کنم همه رفته‌اند. این‌جا مثل اسپل شده.

میشل با تعجب نگاهش کرد: «اسپل؟»

- یادت می‌آید، همان جایی که مامان و بابام داشتند.

- هنوز هم دارندش؟

«فکر کنم، نمی‌دانم.» خندید و به طرف او خم شد: «می‌ترسم ازشان بپرسم.»

نفسی کشید و گفت:

ما این‌جا تنهای تنه‌اییم. پس باید لذت ببریم.

فهرست مردگان

ریونوسکه آکتاگوا

ترجمه: اشکان کاظمیان

۱

مادرم دیوانه بود. هیچ وقت با او احساس نزدیکی نمی‌کردم، آن طور که فرزندی باید به مادرش احساس نزدیکی کند. با شانه ای موهایش را سر جایش نگاه میداشت و تمام روز را در خانه‌ی پدریام که در بخش شیبا در توکیو بود می نشست و به پیپ بلند و نازکش پک میزد. او صورت و بدن کوچکی داشت، به هر دلیل همواره رنگ پریده و بیروح بود. روزی هنگام خواندن «داستان ضلع غربی» به عبارت «بوی زمین، طعم گل» برخوردم و بیدرنگ به یاد مادرم - و نیم رخ لاغر صورتش - افتادم.

بنابراین هیچ وقت مهر مادری را تجربه نکرده بودم. خوب به یاد دارم یک بار که مادرخواندهام مرا برای دیدن مادرم از پله‌ها بالا برد، مادرم ناگهان پیش را بر سرم کوبید. ولی کلاً دیوانه آرامی بود. بعضی اوقات من یا خواهرم به او اصرار میکردیم برایمان نقاشی بکشد و او هم روی برگهای سفید که چهارلا شده بود برایمان نقاشی میکشید. این طور نبود که فقط از رنگ سیاه استفاده کند. برای نقاشی شکوفه‌ها و یا لباس بچه‌های در حال تفریح از آبرنگ خواهرم استفاده می‌کرد. ولی کسانی که در نقاشی‌هایش بودند همیشه صورت روباه داشتند.

مادرم در پاییز یازده سالگی‌ام مُرد؛ فکر نمی‌کنم دلیل مرگش بیماری بود بلکه بیشتر میتوان گفت که تحلیل رفت. اتفاقاتی را که هنگام مرگش رخ داد به وضوح به یاد دارم. تلگرافی ما را از این اتفاق باخبر کرد. دیرهنگام در شبی بیباد، من و مادرخواندهام سوار

بر درشکه‌ی ریکشا شدیم و از بخش هونجو به شیبا رفتیم. هیچ‌وقت به یاد ندارم که از دستمال گردن استفاده کرده باشم ولی خوب یادم می‌آید که آن شب، دستمال ابریشمی نازکی دور گردنم پیچیده بودم. همچنین به یاد دارم که آن دستمال، نقش و نگار مناظر چینی داشت و بوی تند آیریس بوکی از آن به مشام می‌رسید.

مادرم را روی بستری در اتاق نشیمن که دقیقاً زیر اتاقش در طبقه‌ی بالا بود، خوابانده بودند. کنارش زانو زدم و همراه با خواهرم که چهار سال از من بزرگتر بود، گریه کردم. وقتی صدای کسانی را می‌شنیدم که از پشت سرم می‌گفتند «مرگش نزدیک است»، خیلی احساس بدبختی می‌کردم. مادرم مانند مرده‌ها آن جا افتاده بود ولی ناگهان چشمانش را باز و شروع به صحبت کرد. با این که همه‌مان غمگین بودیم، نمیتوانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم.

شب پس از آن را هم کنار مادرم ماندم ولی آن شب، به هر دلیل، نمی‌توانستم گریه کنم. خجالت کشیدم از این که خواهرم مدام برایش گریه میکرد ولی من بی‌احساس بودم. پس سعی کردم وانمود کنم دارم گریه میکنم. ولی در عین حال فکر میکردم تا وقتی که نتوانم گریه کنم، مادرم نخواهد مرد.

اما در غروب روز سوم، مادرم واقعاً مرد. زیاد زجر نکشید. قبل از این که این اتفاق بیفتد، ظاهراً چند بار به هوش آمد، به همه‌ی ما نگاه کرد و بی‌وقفه اشک ریخت، ولی مثل همیشه هیچ حرفی نزد.

پس از آن که جسدش را در تابوت گذاشتند، چند بار غش کردم. یکی از اقوام دورمان که «خاله اوجی» صدایش می‌کردیم به من گفت: «واقعاً تحت تأثیر رفتار قرار گرفتیم.» به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که این شخص را چه چیزهای عجیبی تحت تأثیر قرار می‌داد.

روز خاکسپاری مادرم، خواهرم لوح یادبودش را دست گرفت و سوار بر درشکه‌ی ریکشا شد و من هم در حالی که عودسوز را در دست داشتم پشت سرش سوار شدم. چند بار در طول راه خوابم برد و هر بار که عودسوز داشت از دستم می‌افتاد ناگهان بیدار می‌شدم، ولی انگار اصلاً به یاناکا نزدیک نمی‌شدیم. هرگاه از خواب می‌پریدم، دسته‌ی طولانی تشییع‌کننده‌ها را میدیدم که خیابان‌های توکیو را در آفتاب پاییزی می‌پیمودند.

سالگرد مرگ مادرم ۲۸ نوامبر است. کشیش، نام پس از مرگش را گذاشت «کیمیون میوجو نیشین دایشی». روز مرگ پدرم که دو دهه پس از مادرم مُرد و نام پس از مرگش را به

یاد ندارم. احتمالاً به خاطر سپردن چنین چیزهایی در یازده سالگی برایم افتخار بوده است.

۲

فقط یک خواهر دارم که از من بزرگتر است. خیلی سالم نیست ولی به هر حال، مادرِ دو فرزند است. البته او جزو کسانی نیست که بخواهم در این «فهرست مردگان» قرار دهم. کسی که در این فهرست قرار می‌گیرد، خواهر دیگرم است که پیش از به دنیا آمدنم ناگهان مُرد. می‌گفتند که از بین ما سه خواهر و برادر، او از همه باهوشتر بود.

او اولین فرزند خانواده بود، برای همین است که اسمش را گذاشتند «هاتسوکو» (اولین دختر). هنوز هم عکس قاب شده‌ای از «هاتسو کوچولو» در محراب بودایی خانه‌ام قرار دارد. هیچ چیز بیمارگونه‌ای در چهره‌اش نیست. گونه‌هایش با آن فرورفتگی‌های کوچک مانند زردآلوهای رسیده، گرد است.

از بین ما بیشک، هاتسو کوچولو کسی بود که بیشترین محبت را از پدر و مادرمان میدید. آنها او را از شیبا به سوکیچی میفرستادند تا به مهدکودک شخصی که فکر کنم نامش خانم سامرز بود، برود. آخر هفته‌ها را با خانواده‌ی مدرم-آکتاگاوا - در هونجو سپری می‌کرد. در این مواقع، هاتسو کوچولو احتمالاً لباسهای غربی می‌پوشید که آن موقع - در دهه‌ی ۱۹۲۰ در دوره‌ی میجی - هنوز هم بسیار مُد روز بودند. به یاد دارم در دوران دبستانم، باقی مانده‌ی لباسهایش را به تن عروسک پلاستیکی‌ام میکردم. بدون استئنا وصله‌ی همه‌ی لباسهایش، چیت وارداتی بود که بر رویش تصویر گل یا آلات موسیقی داشت.

بعد از ظهر یکشنبه‌ی یک روز بهاری، هاتسو کوچولو مشغول گشت و گذار در باغ بود فکر میکنم لباسی غربی هم به تن داشته که خاله‌مان فوکی را صدا زد و پرسید: «خاله جان، اسم این درخت چیست؟»

«کدام یکی؟»

«این یکی که پر از جوانه است.»

در باغ خانه‌ی خانوادگی مدرم، درخت «بوکھی» کم ارتفاعی بود که شاخه‌هایش را تا بالای چاه قدیمی کشیده بود. هاتسو کوچولو که موهایش را بافته بود، احتمالاً داشت با چشمانِ گردِ بزرگش به شاخه‌های تیغدار آن درخت نگاه میکرد.

خاله‌ام گفت: «هم نام تو است.» ولی قبل از این که بتواند معنی لطیفه‌اش را توضیح دهد، هاتسوکو لطیفه‌ی خودش را گفت:

«پس باید درختِ احمقی باشد.»

وقتی که صحبت از هاتسو کوچولو میشود، خاله‌ام همیشه این داستان را تعریف میکند. در واقع این تنها داستانی است که از هاتسو کوچولو باقی مانده. احتمالاً چند روز پس از آن، هاتسو کوچولو در تابوتش بود. نام پس از مرگش را که روی لوح یادبود کوچکش حک شده بود به یاد نمی‌آورم. ولی در کمال تعجب، تاریخ مرگش را کاملاً به خاطر دارم؛ ۵ آوریل. به دلایل نامشخصی به این خواهری که هیچ وقت نشناختم احساس نزدیکی زیادی میکنم. اگر هاتسو کوچولو هنوز زنده بود، الان بیش از چهل سال سن داشت و شاید در این سن شبیه مادرم میشد؛ همان‌طور که در اتاق بالای پله‌ها در خانه‌مان در شیبا می‌نشست و با چهره‌های خالی از احساس به پیش‌پک میزد. اغلب احساس میکنم زنی با سن حدوداً چهل ساله‌ای که کاملاً نه مادرم و نه خواهر مرده‌ام است در جایی نظاره‌گر زندگی من است. آیا این به خاطر اعصابم است که قهوه و سیگار متلاشی‌شان کرده؟ و یا کار قدرتی مافوق طبیعی است که بعضی وقت‌ها گوشه‌هایی از خود را به جهان واقع می‌نمایند؟

۳

از آن جا که مادرم عقلش را از دست داده بود، کمی پس از به دنیا آمدن من، خانواده‌ی برادر بزرگتر مادرم مرا به فرزندخواندگی خود پذیرفتند، بنابراین من نسبت به پدر واقعی‌ام نیز احساس چندانی نداشتم. او صاحب یک لبنیاتی بود و نسبتاً موفق هم بود. پدر واقعی‌ام کسی بود که همه چیز را درباره‌ی میوه‌ها و نوشیدنی‌های وارداتی آن زمان به من یاد داد؛ موز، بستنی، آناناس، رُم و احتمالاً خیلی چیزهای دیگر. به یاد دارم روزی در سایه‌ی درخت بلوطی که در علفزاری در شینجوکو بود رُم نوشیدم. رُم؛ نوشیدنی کهربایی رنگی بود که کمی هم تلخ بود.

وقتی خیلی کوچک بودم، پدرم سعی میکرد با دادن این هدیه‌ها مرا از خانواده‌ی مادرم به سمت خودش بکشاند. به یاد دارم یک بار که داشت در رستوران اوئی در اوموری به من بستنی می‌داد، علناً مرا وسوسه کرد که از خانه‌ی داییم فرار کنم. در این‌طور مواقع، آدم سرزبان داری بود و شنونده را جذب خود میکرد. ولی بدشانسی‌اش این بود که وسوسه‌هایش هیچ وقت کارساز نبود. این به خاطر این بود که من خانواده‌ی مادرم را خیلی دوست داشتم، مخصوصاً خواهر بزرگتر مادرم، خاله فوکی را.

پدرم بدخلق بود و همیشه با مردم دعوا میکرد. وقتی سال سوم متوسطه بودم، او را در مسابقه‌ی کشتی سومو شکست دادم و با استفاده از یکی از فنون جودو او را زمین زدم.

از زمین بلند شد، بلافاصله به طرف من آمد و گفت: «یک بار دیگر» باز هم به راحتی او را زمین زد. برای بار سوم به طرفم آمد و گفت: «یک بار دیگر» میتوانستم ببینم که عصبانی شده. خاله‌ی دیگرم (خاله فویو، خواهر کوچکتر مادرم که آن موقع همسر دوم پدرم بود) شاهد تمام این اتفاقها بود و چند بار وقتی که پشت پدرم به او بود به من چشمک زد. پس از این که کمی با پدرم گلاویز بودیم از روی قصد خود را به زمین زد. مطمئنم که اگر به او نباخته بودم، یکی دیگر از قربانی‌های بدخلقی پدرم میشدم.

وقتی بیست و هشت سالم بود و هنوز تدریس میکردم، تلگرافی به دستم رسید که در آن نوشته شده بود پدرم در بیمارستان بستری شده است. به سرعت از کاماکورا به توکیو رفتم. به خاطر بیماری آنفلوآنزا در بیمارستان توکیو بستری شده بود. سه روز همراه خاله‌هایم فویو و فوکی در آن جا ماندم و در گوشه‌ای از اتاق می‌خوابیدم. کم‌کم داشت حوصله‌ام سر میرفت که دوست ایرلندیام که خبرنگار بود زنگ زد و برای صرف غذا مرا به چایخانه‌ای در سوکیجی دعوت کرد. با این که پدرم در آستانه‌ی مرگ بود، به این بهانه که دوستم به زودی عازم آمریکا خواهد بود از بیمارستان بیرون آمدم و به طرف سوکیجی رفتم.

پس از رسیدن به بیمارستان، دیدم پدرم مشتاقانه منتظر من است. همه‌ی کسان دیگری را که آن جا بودند بیرون فرستاد، دستم را گرفت و نوازش کرد و شروع کرد به صحبت کردن راجع به چیزهایی از گذشته‌های دور که من هیچ‌وقت چیزی راجع به‌شان نمی‌دانستم. راجع به چیزهایی صحبت میکرد که مربوط به زمانی بود که با مادرم ازدواج کرد. چیزهای مهمی نبودند، مثلاً زمانی که او و مادرم برای خرید صندوقچه بیرون رفتند یا زمانی که از رستوران سوشی سفارش دادند. ولی قبل از این که خودم بفهمم چشمانم اشک آلود شده بود و از گونه‌های تحلیل رفته‌ی پدرم نیز اشک جاری بود.

پدرم صبح روز بعد بدون این که زیاد زجر بکشد مُرد. ظاهراً ذهنش پیش از مرگ مشوش بود. چیزهایی میگفت مانند «یک ناو جنگی دارد می‌آید! نگاه کنید چه قدر پرچم دارد! همه سه بار هورا بکشید!». مراسم خاکسپاریاش را اصلاً به یاد ندارم. چیزی که خوب به یاد دارم آن است که وقتی جسدش را از بیمارستان به خانه‌اش بردیم، نور ماه بهاری بزرگی به روی نعشکش می‌تابید.

من و همسرم برای اولین بار پس از مدتی طولانی به گورستان رفتیم. با وجود این، نه آن قبر کوچک تغییری کرده بود (البته این طبیعی است) و نه کاج قرمزی که شاخه‌هایش را تا روی قبر کشیده بود.

استخوان‌های هر سه نفری که در این «فهرست مردگان» قرار دادم در گوشه‌ای از این گورستان در یاناکا - و البته در زیر سنگ قبری یکسان - دفن شده است. یادم آمد که چه گونه تابوت مادرم را به آرامی در قبر گذاشتند. با تابوت هاتسو کوچولو هم حتماً همین کار را کرده بودند. ولی در مورد پدرم یادم می‌آید که چه گونه دندان‌های طلایش با تکه‌های کوچک استخوانش در کوره‌ی جسدسوزی مخلوط شده بود.

زیاد دوست ندارم به گورستان بروم و اگر می‌توانستم ترجیح میدادم که پدر و مادر و خواهرم را فراموش کنم. ولی در آن روز خاص، شاید به این خاطر که از لحاظ جسمانی ضعیف شده بودم، در آفتاب بهاری به سنگ قبر سیاه زل زدم و از خودم پرسیدم که کدامیک از این سه نفر خوش شانس‌تر بوده‌اند.

موجی از گرما

در بیرون قبر

تنها ایستاده‌ام.

پیش از آن روز هیچ‌گاه این احساساتِ جوسو با چنین نیروی عظیمی مرا در خود نفشرده بود.

شیرینی های خامه ای

خولیو رامون ریبریو

ترجمه: سودابه اسمعیلیان

«خولیو رامون ریبریو»، نویسنده‌ی اهل پرو (۱۹۲۹-۱۹۹۴)، متخلص به لودر، چهره‌ی ادبی برجسته‌ی نسل پنجاه - گروهی نویسنده که در پینوگرایی در ادبیات آمریکای لاتین بودند. وی یکی از بهترین داستان نویس‌های قرن بیستم محسوب می‌شود. در سال ۱۹۴۹ در حالی که سال آخر رشته‌ی حقوق را می‌خواند از دانشگاهی در مادرید، بورس تحصیلی برای رشته‌ی روزنامه نگاری دریافت کرد از تحصیل انصراف داد و به مادرید رفت. در جولای ۱۹۵۳ پس از بردن جایزه‌ی بهترین داستان کوتاه موسسه‌ی فرهنگی «هیسپانیکو» برای نوشتن تز خود در مورد ادبیات فرانسه، به دانشگاه سوربن پاریس رفت. در سال ۱۹۵۸ به پرو بازگشت و مدیریت بخش فرهنگی دانشگاه «هامانگا» را عهده‌دار شد. سال ۱۹۶۰ به فرانسه بازگشت و علاوه بر استادی دانشگاه، در «فرانس پرس» نیز به عنوان مترجم و ویرایشگر مشغول شد. در سال ۱۹۸۶ به عنوان سفیر پرو در یونسکو معرفی شد. وی علاوه بر داستان کوتاه، سه رمان و هشت نمایشنامه نیز نوشته است و کتاب «سخنان حکمت‌آمیز لودر» نیز از آثار معروف اوست. لودر در داستان‌هایش دیدی انتقادآمیز دارد و همواره مرکز توجهش به انسان‌هایی است که به دلایل اختلاف طبقاتی از جامعه طرد میشوند. از داستانهای کوتاه او میتوان از مردها و بطری‌ها (۱۹۶۴) و مجموعه‌ای با عنوان سخنان یک بی‌زبان (۱۹۷۳) نام برد.

مادر مثل بیشتر وقتها در را نبسته بود، پریکو از تخت بیرون پرید و گوشش را به کفپوش اتاق چسباند تا صدای قدمهایی را که در راهروی طبقه‌ی پایین در حال دور شدن بودند، بشنود. وقتی دیگر هیچ صدایی شنیده نشده. به آرامی به سمت اجاق نفتی رفت و دستش را زیر یکی از مشعل‌های خراب آن فرو کرد، بله کیف چرمی همانجا بود. هیچ‌آنزده و با

دقت سکه‌ها را شمرد - این کار را موقع تیله‌بازی یاد گرفته بود - جمعاً چهل سکه بود، او بیست سکه را برداشت و بقیه پولها را سرجایش گذاشت.

خیلی کار ساده‌ای نبود، چند شب نخوابیده بود تا بتواند با تعقیب مادرش جای پول‌ها را یاد بگیرد. اکنون دیگر پول کافی برای انجام پروژه‌ی زیبایش داشت. هیچ کس به او شک نمی‌کرد. زیرا در کوچه‌های «سانتا کروز» همیشه درها نیمه باز بودند و رهگذران چهره‌های مشکوک داشتند.

کفش‌هایش را پوشید و در حالیکه از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، از خانه خارج شد. در مسیر به این فکر می‌کرد که همه‌ی پولش را خرج کند یا فقط قسمتی از آن را. ولی به محض اینکه یاد شیرینی‌های خامه‌ای سفید و خوشمزه افتاد، تصمیم گرفت با همه‌ی پولش را شیرینی بخرد. چندین ماه بود که از پشت ویتترین مغازه تماشایشان کرده بود و آب دهانش را به تلخی فرو برده بود. ماهها بود که اطراف شیرینیفروشی پرسه میزد تا حدی که فروشنده، او را میشناخت و هر بار یک پس‌گردنی حواله‌اش میکرد و به او میگفت: «بچه از اینجا برو، مزاحم مشتری‌ها هستی!»

مشتریها، اغلب زنان و مردان چاقی بودند که با سرو صدای خود آرامش مغازه را به هم میزدند. ولی او در میان آنها افراد مهربانی نیز دیده بود. مانند همان مردی که وقتی نگاه پر از حسرت او را به ویتترین مغازه دیده بود، از او اسم و سن و نام مدرسه‌اش را پرسیده بود و اینکه آیا پدر دارد یا نه و در آخر یک پیراشکی به او داده بود. در حالی که پریکو شیرینی خامه‌ای میخواست. ولی او میدانست وقتی کسی به او لطفی میکند، او حق انتخاب ندارد. همچنین روزی دختر مغازهدار یک تکه نان شیرین به او داده بود که البته بیات و سفت بود. دخترک نان را به سمت او پرتاب کرد و او باید با سختی خود را به پیشخوان می‌رساند تا قبل از زمین افتادن نان، آنرا بگیرد. آن وقت بود که به یاد سگس افتاد که چه‌طور برای سرگرمی تکه‌ای غذای مانده برای او می‌انداخت تا او بپرد و غذا را بگیرد.

او نه پیراشکی می‌خواست نه نان شیرین، تنها چیزی که او با تمام وجود می‌خواست، شیرینی خامه‌ای بود! اگرچه تا به حال از آن شیرینی‌ها نخورده بود ولی تصویر بچه‌ها را در حالیکه شیرینی را که مثل یک گلوله‌ی برفی بود، به دهان می‌گذاشتند و خامه‌هایی که دور دهانشان می‌ماند، در ذهنش ثبت کرده بود. از همان روز خوردن این شیرینی بزرگترین هوس زندگی او شده بود.

وقتی که به شیرینی‌فروشی رسید، مشتریهای زیادی مقابل پیشخوان بودند. میخواست

کمی صبر کند تا سر فروشنده خلوت شود ولی دیگر تحملش را نداشت و شروع کرد به هل دادن جمعیت تا به پیشخوان برسد. اینبار دیگر اصلا خجالت نمیکشید، سکه‌هایی که در مشتش بودند به او قدرت و اعتماد به نفس مضاعفی میدادند و به او این حق را میدادند که تا با فشار شانه‌هایش مردم را کنار بزند.

بالاخره پس از تلاش بسیار، سرش را مقابل پیشخوان رساند. درست مقابل فروشنده.

- آهای پسر اینجا چه کار میکنی؟ زود از مغازه برو بیرون.

پریکو، سینه راست کرد و با صدایی پیروزمندانه‌ای گفت: "به اندازه‌ی بیست سکه شیرینی خامه‌ای به من بده!"

فروشنده بهت زده نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول رسیدگی به مشتریها شد.

- پریکو این بار با لحنی برآشفته گفت: "نشیدی؟! من بیست سکه شیرینی خامه‌ای خواستم!"

این بار فروشنده به او نزدیک شد و گوش او را گرفت و گفت: "کفتر کوچولو، داری سر به سر من میگذاری؟ پولت را نشانم بده!"

پریکو با غرور تمام سکه‌های توی مشتش را روی میز ریخت. فروشنده پول‌ها را شمرد و به او گفت: "تو الان میخواهی به اندازه‌ی تمام این سکه‌ها شیرینی خامه‌ای به تو بدهم؟"

پریکو جواب داد: "بله" از لحن جدی و مصمم او تعدادی از مشتریان به خنده افتادند. و یکی از آنها به او گفت: "پس یه دل درد حسابی هم در انتظارت است!"

این بار او در نگاه اطرافیان نوعی مهربانی آمیخته با ترحم میدید و احساس شرمندگی می‌کرد. و چون شیرینی فروش مجدداً به او بی‌مחلی کرد، با صدایی که این بار نشاطش را کاملاً از دست داده بود، گفت: "شیرینی‌های مرا بده"

ولی این بار پریکو فهمیده بود به دلایلی که برایش قابل فهم نیستند، درخواست او بیشتر شبیه کسی بود که منتظر لطفی از جانب دیگران است.

فروشنده با تندی گفت: "بیرون میروی یا نه؟"

- بعد از این که شیرینی‌ام را خریدم.

- چه کسی تو را فرستاده تا خرید کنی؟

- مادرم

- حتما اشتباه شنیدی. بیست سکه؟! برگرد خانه و دوباره از او سوال کن یا بگو این بار

روی یک کاغذ برایت بنویسد.

پریکو چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و به آرامی دستش را دراز کرد و سکه‌ها را از روی پیشخوان جمع کرد. ولی همین که از زیر شیشه چشمش به شیرینی‌های خامه‌ای افتاد میلش دوباره زبانه کشید و این بار با لحنی ملتسانه و محزون گفت: "لطفا بیست سکه شیرینی خامه‌ای بدهید" ولی وقتی چهره‌ی عصبانی فروشنده را دید که نزدیک بود او را از مغازه بیرون بیاورد، با لحنی که احساسات او را تحریک کند، گفت: پس لااقل ده سکه شیرینی بدهید نه بیشتر!

با شنیدن این حرف، فروشنده روی پیشخوان خم شد و مثل همیشه با یک پس گردنی او را کنار زد. ولی به نظر پریکو این پس گردنی از همیشه محکمتر بود.
- از اینجا برو. دیوانه شده‌ای؟ برو جای دیگری مسخره بازی‌هایت را نمایش بده.
پریکو با عصبانیت از مغازه خارج شد. با سکه‌هایی که در مشتش فشرده بود و با چشمانی خیس و غمگین از رانده شدن توسط اطرافیان.

به زودی به کنار درهای رسید و روی بلندترین صخره‌های که آن اطراف بود نشست، از آنجا ساحل زیبا بود.

در آن لحظه در نظرش باز گرداندن پول‌ها بدون ایجاد سوءظن، غیرممکن آمد و به طور ناخودآگاه سکه‌ها را دانه دانه از صخره به پایین انداخت و در حالی که صدای برخورد آنها را با سنگ‌ها میشنید تماشایشان کرد.

در همین حال با خود می‌اندیشید، پول‌هایی که در مشتش هستند هیچ ارزشی ندارند و یک روزی نه چندان دور سر از بدن تمامی شیرینی فروشان جدا خواهد کرد، حتی سر این پلیکان‌هایی را که بدون توجه به او در اطرافش پرواز می‌کردند را نیز خواهد برید!

سپر

بن لوری

ترجمه: علی ثابتی پور

بن لوری (Ben Loory)، نویسنده‌ی جوان آمریکایی، در یازدهم جولای سال ۱۹۷۱ در شهر دُور (Dover) در ایالت نیوجرسی چشم به جهان گشود و در حال حاضر در خانه‌های بر فراز تپه‌ای در لوس آنجلس زندگی می‌کند. قصه‌ها و داستان‌های کوتاه او در نشریات بسیار متنوع و مختلفی از ادبی گرفته تا فانتزی و فکاهی و علمیتخیلی و عمومی، از جمله نیویورکر (The New Yorker)، گارگویل (Gargoyle Magazine)، کیپل (Keyhole) (Quarterly)، ویگلیف (Wigleaf)، داگزپلات (Dogzplot)، پَنک (PANK) و بسیاری دیگر، به چاپ رسیده است. در نوامبر سال ۲۰۰۸ یکی از داستانهایش با عنوان «عکسها» به مرحله‌ی نهایی جایزه‌ی داستان کوتاه گلیمرترین (Glimmer Train) برای نویسندگان جدید راه یافت و دیپلم افتخار مسابقه را از آن خود کرد. داستانهای بن معمولاً کوتاه و بسیار غافلگیرکننده‌اند و طیف وسیعی از شخصیت‌های داستانی عجیب و غریب از اردک و اختاپوس و خانه‌ای روی صخره‌های ساحلی گرفته تا تلویزیون و پاگنده و مریخی‌ها را در بر میگیرند.

مردی داره با همسرش توی یه موزه راه میره که یه سپر روی دیوار میبینه.

میگه: نگاه کن. فوقالعاده نیست؟

هر دو تاشون یه کمی نزدیکتر میشن.

همسرش میگه: فوقالعاده‌س؟

مرد میگه: خب، ساخت استادانه‌ش! بینظیره.

همسرش میگه: یه سپره دیگه بابا. یه تیکه‌ی بزرگ آهن. حتی هیچ نقشی هم روش نداره. مرد بعد از مدتی میگه: به هر حال، به نظر من جالبه. ولی راستش چیز دیگه‌ای برای گفتن نمی‌مونه. همون شب مرد و همسرش برای شام به خونگی دوستی میرن. مرد میگه: باید این سپره رو میدیدی. دوستش میگه: جدی؟ خب تعریف کن ببینم. همسرش میگه: چی رو تعریف کنه؟ یه سپر بود دیگه. مرد میگه: همیشه دلم میخواست یه شوالیه باشم. به نظرم خیلی کیف داره. همسرش میگه: کیف داره؟ آره راه خوبیه برای کشته شدن. مرد میگه: با یه همچون سپری امکان نداره. و دوستش، هیچی که نباشه، باهاش میخنده. بعد از شام تو راه برگشت به خونه مرد درست نمیتونه روی جاده تمرکز کنه. کلی نوشیدنی خورده و حالا تو ذهنش داره با یه شوالیه‌ی دیگه سوار بر اسب جنگ نیزه میکنه. خیلی هم خوب داره میجنگه؛ داره میره. به همسرش میگه: بیا دم موزه بزیم کنار. همسرش میگه: چی؟ شوخیت گرفته؟ ولی مرد شوخیش نگرفته. میره سمت موزه و جلوی موزه طرف دیگه خیابون پارک میکنه. همسرش میگه: جدی که نمیخوای این کار رو بکنی. دستگیرت میکنن. مرد میگه: نه، دستگیرم نمیکنن. تو یه ذره به من ایمان نداری؟ مرد به طرف موزه راه میافته. همسرش توی ماشین میمونه. توی موزه تاریکه و خیلی هم آروم. مرد راه میافته و کنار صفهای طول و دراز آثار هنری پیش میره. یه چشمش هم مراقب نگهبانه، ولی به نظر هیچ کسی اون دور و بر نیست. بالاخره جلوی سپر میایسته. مرد میگه: پیدات کردم. و از روی دیوار برش میداره. توی نور کم موزه‌ی تاریک، مرد از چیز عجیبی باخبر میشه. اونجا روی سپر اتفاقاً یه نقشی کشیده شده - بفهمی نفهمی واضح هم هست. نقش یه اسبه - یه اسب سفید بالدار. مرد سپر رو بالا نگه میداره و تمجیدش میکنه.

بعد سُرش میدۀ توی دستش و همونجا کف سالن موزه ادای شمشیربازی در میآره. مرد شمشیر میزنه و شمشیر میزنه و شمشیر میزنه و شمشیر میزنه. بعدش یه خرده دیگه شمشیر میزنه و بعدش یه خرده بیشتر شمشیر میزنه؛ بعدش استراحت میکنه و بعدش یه خرده دیگه شمشیر میزنه و بعدش یه خرده بیشتر شمشیر میزنه و شمشیر میزنه. بالاخره بعد از ساعتها و ساعتها، دیگه براش رمقی باقی نمونده. خیس عرق شده و تموم تنش درد میکنه.

مرد میگه: ممنونم سپر. یه وقتی باز دوباره میبینمت. سپر رو بر میگردونه روی دیوار و میره بیرون و سوار ماشین میشه. اون شب مرد با همسرش روی تختخواب دراز میکشه. همسرش میگه: باورم نمیشه یه همچین کاری کردی. همه چی رو به خطر انداختی - همه ی اون چیزهایی که داریم. مرد میگه: همه چی؟ مثل چی؟ همسرش میگه: آزادیت رو، پولمون رو، اعتبارمون رو. اگه می گرفتنت، شغلت رو از دست میدادی.

مرد میگه: شغلم. و صدایی از سرِ انزجار در می آره. همسرش میگه: میشه بگی دقیقاً میخوای چیکار کنی؟ مرد میگه: میخوام چیکار کنم؟ کاری نمیخوام بکنم. من فقط از این سپر خوشم میآد، همین.

روز بعد، مرد باز به موزه بر میگردد. بین ساعت اداریه و در نتیجه اونجا خیلی شلوغه. کلی طول میکشه تا مرد از میون اون همه جمعیت به سختی راه باز کنه و به طرف انتهای سالن، بخش تسلیحاتِ قرون وسطا بره. ولی به اونجا که میرسه، با چیز وحشتناکی رو به رو میشه. سپر - سپرش - دیگه اونجا نیست.

جای اون روی دیوار فقط یه شمشیر آویزونه. مرد در سکوت میایسته و به شمشیر زل میزنه. مرد به نگهبانی که در حال انجام وظیفه س میگه: اون سپری که دیروز اونجا آویزون بود کجاس؟ نگهبان میگه: کدوم سپر؟ از وقتی که من یادم میآد اونجا فقط اون شمشیر آویزون بوده.

مرد گیج و مبهوت بر میگردد و به شمشیر نگاه میکند. این شمشیر اون سپر نمیشه، حالا هرچوری هم که بهش نگاه کنی.

میگه: میشه بهش دست بزدم؟

نگهبان میگه: اگه دوست داری بری زندان، آره. انتخابش با خودته؛ به حال من خیلی تأثیری نداره.

مرد اونجا میایسته و میایسته.

ولی بعدش، یک باره، یورش میبره.

مبارزه مدت زیادی طول میکشه. مرد با این شمشیر شکست‌ناپذیره. نگهبان یه تفنگ داره ولی راستش نمیتونه ازش استفاده کنه. مرد شمشیر رو تو یه حلقه‌ی دفاعی به هر طرف تاب میده.

مرد فریاد میزنه: من فقط سپر رو میخوام. اون سپر رو بدید به من تا برم.

اون شب مرد تو زندانه. قرار بود همسرش با قید وثیقه بیاردش بیرون، ولی این کار رو نکرد. مرد میشینه اونجا و سگرمه‌هاش میره تو هم. بعدش میشنوه یکی زیر لب چیزی میگه.

پیرمردی کنارش روی نیمکت نشسته.

پیرمرد میگه: سلام.

مرد میگه: شب به خیر. شما رو برای چی گرفتن؟

پیرمرد میگه: مورد خاصی نبود، ولگردی. تو چه طور؟ قیافه‌ت به خلاف‌ها نمیره.

مرد میگه: راستش، توی موزه یه خرده حرفم شد.

پیرمرد میگه: عجب! سپر؟

مرد میگه: شما خبر دارید؟ چشم‌هاش چهار تا میشن.

پیرمرد میگه: البته که خبر دارم. کی نداره؟

مرد نمیدونه سؤالها رو از کجا شروع کنه، ولی بعدش معلوم میشه که پیرمرد از هیچی خبر نداره.

پیرمرد میگه: مال نوشیدنیه. واقعاً متأسفم. حافظه‌م کلی چیزها رو قاطی باطی میکنه.

وقتی مرد از زندان آزاد میشه، همسرش با ماشین میاد دنبالش و میبردش خونه.

مرد میگه: بین، من میخوام جدا شم.

همسرش میگه: فقط تو نیستی که میخوای جدا شی. باشه جدا بشیم. همین فردا صبح

جدا میشیم.

مقدمات طلاق شروع میشه. مرد از خونه میزنه بیرون. طرفهای ارزون شهر یه آپارتمان کوچیک میگیره. اثاثش تو چند تا کارتن جا میگیره، یه صندلی قدیمی هم داره که از فروشگاه گودویل خریده.

خوشبختانه هیچ وقت بچه ای نداشتن.

مرد طبق معمول هر روز میره سر کار. بر میگردد خونه و یه چیزی میخوره و تلویزیون تماشا میکنه. بعضی وقتها شبها میره بیرون و یه دوری میزنه.

یه شب میره طرف موزه.

بیرون البته تاریکه - مثل همون دفعه که دزدکی رفت تو. ولی حالا انگار حسابی محافظت میشه. هم نرده هست، هم یه نگهبان با یه سگ بزرگ و یه تفنگ. مرد زل میزنه به پنجرهای که به زور ازش پریده بود تو.

به اون شبی فکر میکنه که داخل سالن موزهی ساکت بود، اون شبی که با سپر گذروند.

یادش میافته چه روزگار خوبی بود، روزگاری که هر چیزی ممکن بود.

مرد میبینه داره سوت میزنه و بر میگردد خونه. نمیدونه کی شروع شد، یا اینکه چه آهنگیه. آهنگ عجیبی یه - هر چند شناس - و وقتی اون آهنگ رو با سوت میزنه انگار یه چیزی رو به خاطرش می‌آره.

یه جایی رو به خاطرش می‌آره که قبلاً یه بار رفته اونجا، یه جای قشنگ و خیلی خیلی دور. خاطره‌ی اون محل انگار به هیجانش می‌آره و ناگهان به سرعت قدم‌هاش اضافه میشه. ناگهان وسط خیابون قدم‌دو میره و بعدش میافته به دویدن. بعد از اون، تا جایی که میتونه تند میدوه و به نظر می‌آد که دیگه داره از زمین جدا میشه. تا برسه به طرفهای ارزون شهر بیشتر از هر وقت دیگه‌ای تو زندگیش کیف کرده. و درست کنار اون آپارتمان تاریک و دلگیر از جا کنده میشه و میره توی دل فضای باز اون دور دورها.

سگ قهوه‌ای

استفن کرین

ترجمه: همایون خاکسار

استفن کرین (۱ نوامبر ۱۸۷۱ - ۵ جون ۱۹۰۰) نویسنده‌ی آمریکایی، در طول زندگی کوتاهش بسیار پر کار بود. او کارهای قابل توجهی در سبک رئالیسم نوشت و همچنین آثار دیگری که از آن‌ها به عنوان نمونه‌های اولیه‌ی امپرسیونیسم و ناتورالیسم آمریکایی یاد می‌شود. منتقدان مدرن او را یکی از خلاق‌ترین نویسندگان نسل خودش می‌دانند. او نویسندگی را از سن ۴ سالگی شروع کرد و تا ۱۶ سالگی بسیاری از داستان‌هایش را به چاپ رساند.

اولین رمان کرین که سال ۱۸۹۳ در شهر باوری نیویورک نوشت "مگی: دختر خیابان‌ها" بود که از نظر منتقدین اولین اثر ادبی آمریکایی در سبک ناتورالیسم است. او در ۱۸۹۵ به خاطر رمان "نشان سرخ دلیری" که در مورد جنگ‌های داخلی بود در سطح بین‌المللی تحسین شد.

کرین دچار مشکلات مادی و بیماری بود تا این که در سن ۲۸ سالگی در بیمارستان بلک‌فارست بر اثر مرض سل درگذشت. نوشته‌های او تاثیر عمیقی بر نویسندگان قرن بیستم گذاشت که از برجسته‌ترین آن‌ها می‌توان "ارنست همینگوی" را نام برد. بچه‌ای کنار خیابان ایستاده بود. یک شانه اش را به حصار چوبی بلندی تکیه داده بود و دیگری را به عقب و جلو تاب می‌داد و با بی‌دقتی به سنگریزه‌های زیر پایش لگد می‌زد. خورشید بر سنگفرش خیابان می‌تابید و باد کرخت تابستانی غباری زرد به هوا بلند می‌کرد

که مانند ابری در طول جاده پیش می رفت و کامیون های پر سروصدا در میان این ابر غبار گم میشدند. کودک غرق در رویایش، خیره ایستاده بود.

کمی که گذشت، سگ کوچک قهوه ای رنگی دوان دوان با حالتی مصمم از پایین پیاده رو بالا آمد. طناب کوتاهی دور گردنش بود که به زمین کشیده می شد. گاهی پایش روی انتهای آن می رفت و سکندری می خورد.

مقابل بچه که رسید ایستاد و هر دو به هم نگاه کردند. سگ برای لحظه ای مکث کرد اما خیلی زود برای پسر دم تکان داد. بچه دستش را بالا آورد و او را صدا زد. سگ با حالتی خجالت زده جلو آمد و هر دو جنب و جوش و نوازشی دوستانه رد و بدل کردند. سگ لحظه به لحظه به آن مصاحبت مشتاق تر شد تا این که نزدیک بود با آن جست و خیزهای حاکی از شادی بچه را به زمین بزنند. برای همین بچه دستش را بلند کرد و ضربه ای به سر سگ زد.

این حرکت سگ کوچک قهوه ای را متحیر و مغلوب کرد و باعث شد احساساتش جریحه دار شود. با ناامیدی جلوی پای بچه نشست. وقتی ضربه همراه با جملات سرزنش آمیز کودکانه تکرار شد، سگ روی پشتش غلتید و پنجه هایش را به طرز عجیبی در هوا نگه داشت، انگار داشت با چشمان و گوش هایش به بچه التماس می کرد.

سگ به خاطر به پشت خوابیدن و حالت پاهایش خیلی مضحک شده بود و بچه بسیار سرگرم. مرتب ضربه های آهسته ای به او می زد که در آن حالت نگهش دارد. اما سگ کوچک قهوه ای برداشت بسیار جدی تری از آن تنبیه کوچک داشت و بدون شک فکر می کرد مرتکب گناهی کبیره شده، برای همین با حالتی حاکی از پشیمانی به خود می لولید و سعی می کرد با تمام توانش اظهار ندامت کند. عجز و لابه می کرد و التماس بیشتر. بچه بالاخره از این سرگرمی خسته شد و به سوی خانه برگشت. سگ هنوز داشت التماس می کرد. روی پشتش دراز کشید و چشمانش را طوری چرخاند که انگار دیگر عقب نشینی کرده و تسلیم شده.

سگ زود روی پاهایش جست و عقب بچه راه افتاد. بچه پرسه زنان و سر به هوا به سمت خانه می رفت گاهی هم می ایستاد تا چیزهای مختلفی را که دور و برش بودند بررسی کند. طی یکی از این مکث ها بود که کودک متوجه شد که سگ مانند راهزنی او را تعقیب کرده.

بچه تعقیب کننده اش را با تکه چوبی که پیدا کرد زد. سگ دراز کشید و التماس کرد تا

این که بچه دست از زندش برداشت و به راهش ادامه داد. بعد سگ بلند شد سیخ ایستاد و تعقیبش را دوباره آغاز کرد.

در راه خانه بچه بارها برگشت و سگ را زد، با ژست‌هایی بچه‌گانه جار می زد و سگ را انگار که ولگرد باشد تحقیر کرد.

سگ که انگار قبول کرده بود موجودی ذلیل است از پسر عذر میخواست و پشیمانی‌اش را آشکارا نشان می داد، اما باز مخفیانه بچه را تعقیب می کرد. رفتارش چنان مظلومانه شده بود که مثل یک آدمکش دزدکی راه می رفت.

وقتی بچه به درگاه خانه اش رسید سگ، افتان و خیزان چندین متر عقب تر از او راه میرفت. وقتی دوباره با بچه روبرو شد چنان از شرم پریشان شد که طناب زیر پایش را فراموش کرد. روی طناب سکندری خورد و زمین افتاد.

بچه روی پله نشست و آن دو بار دیگر مصاحبتی را با هم آغاز کردند. سگ تمام تلاشش را کرد که کودک را خوشحال و راضی کند. با حالتی تسلیم چند شیرین کاری کرد که باعث شد بچه فکر کند عجب سگ به دردبخوری است. با حرکتی سریع و حریصانه چنگ زد و طناب سگ را گرفت.

بچه اسیرش را کشان کشان از کلی پله بالا برد و به آپارتمان اجاره ای تاریکشان رساند. سگ با تمایل تلاش می کرد اما نمی توانست با مهارت از پله ها بالا برود چون بسیار کوچک و ظریف بود. در نهایت حرکات آن کودک مجذوب چنان سخت و پرانرژی شد که سگ به شدت ترسید. در ذهنش فکر می کرد دارد به مکانی شوم و ناشناخته کشیده می شود. چشمانش به خاطر این ترس وحشی شدند. دیوانه وار شروع کرد به تکان دادن سرش و مقاومت کردن با پاهایش.

بچه نیز شدت حرکاتش را دوبرابر کرد. روی پله ها جنگی بینشان درگرفته بود. بچه پیروز بود، چون هم بسیار مجذوب هدفش بود و هم سگ جثه‌ای کوچک داشت. اسیرش را به جلو در خانه کشاند و بالاخره با پیروزی از چارچوب در عبورش داد.

هیچ کس خانه نبود. بچه روی زمین نشست و کارهای اولیه را برای سگ انجام داد. که سگ فوراً همه را پذیرفت و زیر پرتو محبت دوست جدیدش قرار گرفت. در مدت زمان کوتاهی آن ها دوستان صمیمی و وفاداری برای هم شدند.

وقتی سر و کله ی خانواده ی بچه پیدا شد سر و صدای زیادی به راه افتاد. سگ بررسی شد و نظرهای زیادی راجعش داده شد و القاب زیادی برایش به کار رفت. همه به چشم

تحقیر به او نگاه می کردند، بنابراین سگ بیش از پیش خجالت زده و مانند گلی آفتاب سوخته پژمرده شد. اما بچه عزمش را جزم کرد و به وسط خانه رفت و با بلندترین صدایش از سگ مانند قهرمانی تعریف کرد. بچه همین طور که دستش را دور گردن سگ گره کرده بود با سر و صدای زیاد اعتراض می کرد، تا این که پدر خانواده از سر کار برگشت. پدر علت این همه سر و صدا را پرسید. با جملات متفاوتی به او توضیح دادند که بچه ی شرورشان می خواسته سگی ولگرد را وارد خانواده کند.

شورای خانوادگی تشکیل شد تا در مورد سرنوشت سگ تصمیم گرفته شود، اما او با بی اعتنایی مشغول جویدن انتهای لباس بچه بود.

کارشان زود به پایان رسید. به نظر می رسید که پدر خانواده آن روز عصر حال و روز خوشی ندارد و روی آن دنده اش است. ولی با این که میدید ماندن سگ همه را متحیر و عصبانی کرده باز تصمیم گرفت که سگ را نگه دارند. بچه آرام گریه می کرد. دوستش را به گوشه ای بی صدا برد تا کمی با او تنها باشد، در حالی که آن طرف پدر داشت شورش خشمگینانه ی همسر را میخواباند. پس به تصویب رسید که سگ عضوی از خانواده باشد. آن دو تمام اوقاتشان را با هم می گذراندند، به جز وقتی که بچه خواب بود. بچه تبدیل به دوست و نگهبان سگ شده بود. اگر کسی به سگ لگد می زد یا چیزی به سمتش پرتاب می کرد بچه با خشونت و صدای بلند اعتراض می کرد. یک بار که اشکهای پسر به خاطر بی احترامی به سگش سرازیر بود و داشت با دستان افراشته فریاد می زد و اعتراض می کرد با ماهی تابه ی بزرگی که در دست پدرش بود توسری محکمی خورد. از آن به بعد اعضای خانواده دیگر مراقب بودند که وقتی چیزی به سگ پرتاب می کنند، بچه آن دور و بر نباشد. علاوه بر این سگ نیز در جاخالی دادن به پاها و اشیائی که به سمتش می آمدند ماهر شده بود. در اتاق کوچکی که شامل وسایلی از جمله اجاق و میز و کمد و چندتا صندلی می شد سگ می توانست به خوبی توانایی استراتژیکش را در فرار کردن از میان اسباب و اثاثیه و جای خالی دادن و حرکات فریبنده به نمایش بگذارد. او می توانست سه یا چهار نفر مسلح به دسته ی جارو و یک مشت ذغال سنگ را وادار کند که تمام نبوغشان را به کار گیرند تا شاید بتوانند ضربه ای به او بزنند. و حتی اگر موفق به این کار می شدند به ندرت پیش می آمد که بتوانند جراحی جدی به او وارد کنند.

اما وقتی بچه حضور داشت از این جور اتفاقات نمی افتاد. اگر بچه متوجه می شد که سگش را آزار داده اند بی وقفه زار میزد و تبدیل به آشوبگری می شد که تقریباً هیچ کس جلودارش

نبود، از این لحاظ سگ در امنیت بود.

به هر حال بچه نمی توانست دائم کنار سگ باشد. شب‌ها وقتی بچه خواب بود دوست قهوه‌ای‌اش از گوشه‌ای تاریک چنان زوزه‌ای دلخراش، آهنگی از سر مظلومیت و نومیدی بی پایان سر می داد که صدای ناله‌اش میان تمام ساختمان‌های بلوکشان می پیچید و باعث ناسزا گفتن مردم می شد. در این مواقع سگ آوازه‌خوان در تمام طول آشپزخانه تعقیب می شد و انواع و اقسام چیزها به سمتش پرتاب می شد.

خود بچه نیز عادت کرده بود که گاهی سگ را بزند، گرچه هیچ وقت به نظر نمی‌رسید که دلیل قانع‌کننده‌ای برای این کار داشته باشد، سگ هم مانند کسی که گناهش را قبول دارد تمام این کتک‌ها را می پذیرفت. آن قدر در سگ بودنش غرق بود که نه فکر تلاش برای انتقام به سرش می زد و نه حتی قربانی شدن. ضربه‌ها را با خفت تمام دریافت می کرد و همان لحظه دوستش را می بخشید و حاضر بود با زبان قرمزش دست بچه را نوازش کند.

وقتی بد اقبالی سراغ بچه می آمد و طاقتش را در برابر مشکلات از دست می داد، اغلب زیر میز می خزید و سر کوچکش را با افسردگی روی پشت سگ می گذاشت. سگ هم همیشه دلسوزش بود. در این مواقع به نظر می رسید بچه عادت کتک زدن ناعادلانه‌اش را ترک کرده اما وقتی چیزی عصبانی‌اش می کرد او را می زد.

سگ با هیچ یک از اعضای خانواده به درجه‌ی قابل توجهی از صمیمیت دست پیدا نکرد. به هیچ کس اطمینان نداشت و ترسی که در برخوردهای غیر منتظره با آن‌ها از خود نشان می داد بی نهایت خشمگین‌شان می کرد. آن‌ها عادت کرده بودند که با کم غذا دادن به سگ نوعی رضایت درونی به دست بیاورند، اما بالاخره بچه متوجه این قضیه شد و از خود کمی توجه نشان داد، مواقعی هم که فراموش می کرد، سگ مخفیانه در گیر آوردن چیزی برای خوردن موفق بود.

سگ کم کم پیشرفت کرد. صدای پارس قوی و بلندی پیدا کرد که از سگی با این قدوقواره بعید بود. سر و سدهای مداوم هرشبش پایان یافت. البته گاهی اوقات در خواب فریادهای از سر درد می کشید که بدون شک به این علت بود که در خواب با سگ‌های عظیم آتشی‌روبرو می شد که او را به طرز وحشتناکی تهدید می کردند.

دلبستگی‌اش به بچه به اوج خود رسیده بود. وقتی بچه می آمد به جنب و جوش می افتاد و وقتی جدا می شد در یاس و اندوه فرو می رفت. قادر بود صدای پای بچه را از میان تمام

سر و صداهای اطراف تشخیص دهد. مانند صدایی که او را فرا می خواند. منظره ی همراهی و دوستی شان شبیه قلمرویی بود که توسط پادشاهی هولناک اداره می شد، یعنی بچه؛ اما حتی برای یک لحظه نه شورشی و نه انتقادی در قلب زیر دست به وجود نیامد. در اعماق پنهان و اسرارآمیز روح سگ کوچکش گلهایی عشق و وفاداری تمام عیار شکوفه می زدند.

بچه عادت داشت برای دیدن چیزهای جدید و عجیب و غریب در اطراف خانه گشتی بزند. در این سفرهای کوتاه دوستش نیز آرام پشت سر او به راه می افتاد. گرچه شاید هم جلو می رفت. این مجبورش می کرد که هر پانزده ثانیه یک بار برگردد و مطمئن شود که بچه در حال آمدن است. او پر بود از حس شکوهمند اهمیت این سفرها. با غروری سرشار قدم بر می داشت و به این افتخار می کرد که فرمانروایی برحق است.

یک شب که پدر خانواده استثنائاً زیاده روی کرده بودو به خانه برگشت و همراه با همسر و وسایل آشپزخانه و اسباب و اثاثیه ی خانه کارناوالی به راه انداخت. در میانه ی این بازی بود که بچه همراه با سگ قهوه ای اش وارد اتاق شد. از یکی از سفرهایشان برگشته بودند. وضعیت پدر چشمان بچه را فوراً به خود جلب کرد. بچه زیر میز پرید، جایی که تجربه ثابت کرده بود که امن است. سگ در این موارد تجربه ی کافی نداشت و از شرایط حقیقی چنین مسائلی آگاه نبود. او با چشمانی مشتاق شیرجه ی ناگهانی دوستش را نگاه کرد و این گونه برداشت کرد که بچه از سر شادمانی و بازیگوشی این کار را کرده. او هم با سر و صدای زیاد شروع کرد به دویدن از میان اتاق تا به دوستش بپیوندد.

بزرگ خانواده، در این لحظه سگ را دید و از سر ذوق فریادی کشید و با قهوه جوشی که در دستش بود ضربه ی محکمی به او زد. سگ که از فرط وحشت و حیرت داشت زوزه می کشید و از درد به خود می پیچید برای پناه گرفتن فرار کرد. مرد لگد سنگینی به او زد و باعث شد سگ مانند کسی که درون موج گیر افتاده تغییر جهت دهد. ضربه ی دوم قهوه جوش او را نقش زمین کرد.

در این جا بود که بچه مانند شوالیه ای شجاع با گریه های اعتراض آمیز بلندش پیش آمد. پدر توجهی به گریه های بچه نکرد و با شادی و هیجان به کارش با سگ ادامه داد. زیر این ضربات سریع و متوالی سگ تقریباً تمام امیدش را برای فرار از دست داد. روی پشتش چرخید و پنجه هایش را به طرز عجیبی در هوا نگه داشت، انگار با چشمان و گوش هایش داشت التماس و تمنا می کرد.

اما پدر در حال و هوای تفریح کردن بود و به‌نظرش رسید که مشکلی پیش نمی‌آید اگر سگ را از پنجره بیرون پرت کند. پس خم شد و سگ را در حالی که به خود می‌پیچید از پایش گرفت و بلند کرد. او را دو یا سه بار به طرز مضحکی دور سرش چرخاند و آن‌گاه با دقت زیاد از پنجره بیرون پرتابش کرد.

سگ معلق در هوا باعث اتفاق غیر منتظره‌ای در بلوکشان شد. زنی که در پنجره‌ی روبرویی در حال آب دادن به گل‌هایش بود بی‌اختیار جیغ کشید و گلدانی را انداخت. مردی در پنجره‌ی دیگر به طرز خطرناکی از پنجره خم شد تا پرواز سگ را تماشا کند. زنی که در حیاط داشت رخت‌هایش را پهن می‌کرد وحشیانه شروع کرد به بالا و پایین پریدن. دهانش پر از سوزن‌های لباس بود اما انگار با دستانش فریاد می‌زد. در ظاهر مانند زندانی‌ای بود که به او دهن بند زده باشند. بچه‌ها با فریاد فرار کردند. بدن قهوه‌ای سگ پنج طبقه پایین‌تر به سقف یک انباری برخورد کرد و از آن‌جا غلتید و کف آسفالت کوچک افتاد.

بچه‌آن بالا در اتاق‌گریه‌ای مرثیه‌گونه سر داد و با شتاب از اتاق بیرون دوید. زمان زیادی طول کشید تا خودش را به کوچه برساند، زیرا جثه‌اش مجبورش می‌کرد که پله‌ها را به پشت پایین بیاورد، یک به یک، در حالی که با دو دستش پله‌ی قبلی را نگه داشته.

معلم جایگزین

خولیو رامون ریبریو

ترجمه: فرشته داودی

دمای غروب، در حالی که ماتیاس و زنش با ناراحتی چای می‌نوشیدند و از بدبختی‌های طبقه متوسط جامعه یا از این‌که همیشه باید لباس تمیز بپوشی، از قیمت حمل و نقل، از افزایش قوانین، و حتی از صحبت‌های یک زوج جوانه هنگام سپیده دم هم شکایت می‌کردند، ضربات محکمی که به در کوبیده می‌شد شنیده شد، وقتی در را باز کردند دکتر والنسیا، دست به عصا و نفس نفس کنان با عجله وارد شد.

ماتیاس عزیزم! اومدم تا یک خبر خیلی فوری بهت بدم! از حالا به بعد معلم می‌شی. نگو نه... صبر کن! ببین، از اون جایی که قرار هست چند ماهی خارج از کشور باشم، تصمیم گرفتم کلاس‌های تاریخ‌ام در مدرسه را به تو بسپارم. قضیه یک پست و مقام آن‌چنانی نیست، در ضمن حقوق چندانی هم نداره، اما برای شروع به تدریس بهترین موقعیت است. کم کم، می‌تونی ساعت‌های بیشتر و کلاس‌های بیشتری هم بگیری، درهای مدارس دیگر هم به رویت باز می‌شود، کی میدونه شاید تا دانشگاه هم رسیدی... این به خودت بسته‌گی داره. من همیشه خیلی به تو اطمینان داشتم. اصلا عادلانه نیست که یک مرد دانا با توانایی تو که تحصیلات عالی رو پشت سر گذاشته از راه مواجب‌گیری امرار معاش کنه... نه آقا، این اصلا خوب نیست. من اولین کسی هستم که کشفات کردم. کار تو تدریس است. شک نکن. همین الان به مدیر زنگ می‌زنم و میگم یک جایگزین پیدا کردم. نباید وقت تلف کرد، تا کسی دم در منتظرم هست. ماتیاس بغلم کن و بگو من دوست تو هستم! قبل از این‌که ماتیاس نظرش را بگوید، دکتر به مدرسه زنگ زده بود و با مدیر صحبت

کرده بود، برای چهارمین بار دوستش را بغل کرده بود و مثل برق رفته بود، بدون این که حتی کلاهش را از سرش بردارد.

ماتیاس چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت، دستی بر سر تاسش کشید، کاری که موجب شادی کودکان و ترس زنان خانه‌دار می‌شد. با حالتی سرشار از نیرو مانع حرف زدن زنش شد، در این موقع به آرامی به کابینت نزدیک شد و نوشیدنی‌اش را بی‌هیچ عجله‌ای بعد از مشاهده در مقابل نور چراغ خیابان، مزه مزه کرد.

سرانجام ماتیاس گفت: این‌ها اصلاً من را متعجب نمی‌کند. یک مرد با توانایی من نمی‌توانست در گمنامی مدفون شود.

پس از صرف شام خود را در نهار خوری محبوس کرد، گفت قهوه‌جوش را برایش بیاورند. دوباره سراغ متنهای درسی قدیمی‌اش رفت و به زنش سفارش کرد که کسی مزاحمش نشود، حتی همکارانش بالتاثر و لوثیانو که عادت داشتند شب‌ها برای کارت بازی و ساختن جک‌های ناجور در مورد روسای دفتر کارشان دور هم جمع شوند. ماتیاس ساعت ۱۰ صبح آپارتمان را ترک می‌کرد، اولین درسی که به خوبی یاد گرفته بود: در حالی که به تنها بودن زنش بی‌اعتنا بود. آن هم همسری که تا راهروی طبقه پنجم می‌آمد تا پرزهای روی کت میهمانی‌اش را بتکاند.

– یادت نره کارت را به در بزنی. ماتیاسپالومینو، استاد تاریخ.

در راه پاراگراف‌های درس را مرور می‌کرد. شب وقتی برای نامیدن لوپس شانزدهم لقب هیدرا را پیدا کرد، نتوانست جلوی شادی و شغف خود را بگیرد.

این لقب متعلق به قرن نوزدهم بود و دیگر استفاده نمی‌شد. اما ماتیاس، نیز با توجه به ظاهر و طرز خواندنش به همان قرن نوزدهم تعلق داشت. البته هوش و ذکاوتش هم دیگر مورد استفاده نبود.

از دو سال پیش وقتی برای دومین بار متوالی در امتحان دوره کارشناسی مردود شد، حتی یک نگاه ساده هم به کتاب‌های درسی خود نینداخته بود.

او همیشه بدخواهی داور و فراموشی ناگهانی خود را، که هر بار به هنگام تثبیت دانشش او را به تصرف در می‌آورد، مقصر شکست‌های آکادمیک خود می‌شمرد. هر چند نتوانسته بود وکیل بشود ولی کلام و کراوات محضرداری را انتخاب کرده بود و مثل محضردارها لباس می‌پوشید و حرف می‌زد. و اگر چه علمش را نداشت، اما ظاهرش مثل وکیل‌ها بود. وقتی به نمای خارجی مدرسه رسید، سریعاً توقف کرد. ساعت نمای سر در، نشان می‌داد که

۱۰ دقیقه زود رسیده. زود رسیدن به نظرش بی کلاسی بود، به همین خاطر تصمیم گرفت تا سر نبش خیابان قدم بزند. همین که از مقابل نرده‌های مدرسه عبور می‌کرد، متوجه چهره‌ی عبوس دربان شد که با دست‌های گره خورده در کمرش، خیابان را می‌پایید. در گوشه‌ی پارک توقف کرد، دستمالی در آورد و با آن پیشانی‌اش را خشک کرد. هوا کمی گرم بود. سایه درختان کاج و نخل، بیتی را به یادش آورد که او نیز تلاش بیهوده‌ای جهت یادآوری نام شاعر آن کرد.

آماده برگشتن شد، ساعت شهرداری یازده را نشان می‌داد. در این حال، پشت ویتترین یک مغازه سی دی فروشی، متوجه فردی رنگ پریده شد که او را به دقت نگاه می‌کرد. با تعجب فهمید که آن مرد کسی نیست جز انعکاس تصویر خودش. در حالی که مراقب بود دیگران چیزی نفهمند به خود نگریست و چشمکی زد. تا بدین وسیله حالت محزونی که آن شب بد درس خواندن و قهوه نوشیدن بر اخلاقش به جا گذاشته بود را از خود دور کند. اما آن حالت، نه تنها محو نشد، بلکه بیان‌گر حالت‌های جدیدی بود و ماتیاس به این نکته پی برد که سر کچلش در میان موهای روی شقیقه‌اش بهبود می‌یافت و این که سبیل‌هایش به روی لب‌هایش حالت خمیده‌ای داشت.

در این وضعیت کمی دچار اضطراب شده بود، با شتاب از جلوی ویتترین عقب رفت. اما وقتی جلوی در مدرسه رسید، بدون این که در ظاهر چیز آزار دهنده‌ای وجود داشته باشد، شکی وحشتناک وجودش را در بر گرفت، در این لحظه، نمی‌توانست مشخص کند که هیدرا یک جانور دریایی بود، یا یک هیولای افسانه‌ای و یا حتی ادعای از دکتر والنسیا، در واقع کسی که با استفاده از شخصیت‌های مشابه سعی در خراب کردن دشمنانش در مجلس می‌کرد. در حالی که گیج شده بود، در کیفش را باز کرد تا یادداشت‌ها را مرور کند. از آن جا که نگاه مردانی فرم پوش بر وی افتاده بود در وجدان او افکار تاریکی روشن شد؛ بدون این که بتواند آن نگاه را انکار کند، راهش را به سمت دیگری از خیابان ادامه داد. نفس عمیقی کشید و همان جا ایستاد. دیگر قضیه هیدرا، مسئله قابل توجهی برایش نبود این شک منجر به مسایل جدی‌تری شده بود.

اوضاع آن قدر در هم و برهم بود که همه چیز با هم قاطی شده بود. همین‌طور که در افکارش غرق شده بود، دیوانه‌وار چشمانش را به سوی مغازه‌ای چرخاند؛ تشنه‌گی شدیدی وجودش را فرا گرفته بود.

حدود ۴۵ دقیقه بیهوده در خیابان‌های مجاور گشت. در آن محله مسکونی فقط سالن‌های

آرایش به چشم می‌خورد. بعد از هزاران چرخ که در خیابان‌ها زد، صورتش را به ویتترین مغازه سی دی فروشی چسباند و دوباره تصویرش در عمق شیشه ظاهر شد. این بار ماتیاس به دقت به تصویرش نگاه کرد: دور چشمانش حلقه سیاهی به نظر می‌رسید که می‌شود گفت، حلقه ترس بود.

در حالی که گیج و مبهوت شده بود، برگشت و غرق اندیشه در مورد چشم انداز پارک شد. قلبش هم‌چون پرنده‌ای محبوس در قفس می‌تپید. علی‌رغم این‌که عقربه‌های ساعت هم چنان می‌چرخیدند، ماتیاس بی‌حرکت مانده بود و سرسختانه مشغول کارهای بی‌معنی مثل شمردن شاخه‌ی درختان و پیدا کردن حروف یک تبلیغ تجاری گم شده روی شاخ و برگ درختان بود.

صدای زنگ کلیسا او را به خود آورد. ماتیاس متوجه شد که هنوز وقت دارد و این‌که در این مدت علاوه بر نقاط مثبت اخلاقی‌اش، ویژه‌گی‌های بدش مثل لجاجت و خیره سری را هم تقویت بخشیده. بالاخره توانست برای آن همه زمان از دست رفته یک بهانه متقاعد کننده جور کند. رسید به مدرسه، همراه با حرکاتش، جراتش هم بیشتر می‌شد. تا چشمش به نرده‌ها افتاد، حالت تاجر پر مشغله‌ای به او دست داد. آماده گذشتن از کنار نرده‌ها شد که نگاهش را بلند کرد و دید که یک سری مرد سپید موی و قبا به تن، به آرامی در کنار دربان مشغول جاسوسی او هستند. این هم صحبتی غیر منتظره، که او را به یاد کشیش‌های دوران کودکی‌اش می‌انداخت، کافی بود تا کثرت بازتاب‌های مقاومت او را بشکند، فوراً تغییر جهت داد و به سمت خیابان اصلی گریخت.

تقریباً بیست قدمی دور شده بود که متوجه شد کسی در تعقیب اوست. صدایی از پشت سرش می‌آمد، دربان بود.

– خواهش می‌کنم، دربان می‌گفت. شما آقای پالومینو نیستید؟ استاد جدید تاریخ؟ برادران منتظر شما هستند. ماتیاس که از شدت عصبانیت قرمز شده بود، برگشت.

– من مواجب بگیر، هستم. با عصبانیت طوری جواب داد که انگار قربانی یک اشتباه خجالت‌آور شده بود.

دربان از او عذر خواهی کرد و عقب رفت. ماتیاس به راهش ادامه داد، به خیابان رسید، به سمت پارک رفت. کاملاً بی‌جهت از لابه‌لای جمعیتی که برای خرید آمده بودن عبور کرد. با لغزشی وارد مکان آجر نمایی شد، نزدیک بود عینکش را به زمین بیندازد، آخر سر خجالت زده، گرفتار و خیلی خسته روی یک صندلی افتاد.

وقتی بچه‌هایی که از مدرسه تعطیل شدند دورش جمع شدند از حالت رخوت و خواب بیرون آمد. ولی هنوز هم به خاطر این که هدف فریبی تحقیق‌آمیز قرار گرفته بود، گیج و مات بود، از جایش برخاست و راه خانه‌اش را پیش گرفت. ناخود آگاه راه پریپچ و خمی را برگزید. حقیقت از تمام شکاف‌های ذهنش عبور می‌کرد. فکر می‌کرد روزی، کاملاً شانس می‌یونیور می‌شود. تنها وقتی متوجه عصبانیت زنش شد، که به طبقه پنجم رسید و دید او جلوی در آپارتمان در حالی که پیش‌بندش را به کمر بسته، منتظرش ایستاده. گرچه بعد حالش خوب شد، زد زیر خنده، و این‌گونه از همسرش که داشت با آغوش باز در راهرو می‌دوید استقبال کرد.

- چه طور بود؟ کلاست را برگزار کردی؟ دانش‌آموزان چی می‌گفتند؟
ماتیاس با لحنی دست و پا شکسته گفت: عالی! همه چیز خیلی خوب بود! تشویقم کردند! اما با احساس کردن بازوهای زنش که گردن او را در آغوش گرفته بود، و برای اولین بار با دیدن شعله‌ای از غرور مغلوب نشدنی در چشم‌هایش، با شتاب سراسر را خم کرد و از روی دل‌شکسته‌گی شروع به گریستن کرد.

یک مار در تخت فریب

وید گرس دونیو

ترجمه: بهزاد فرهنگفر

خب ... یک بار توی تختخواب یکی از دوستانم یک مار گذاشتم. "خیلی مهم است؟! قضیه مربوط به خیلی وقت پیش است. واقعا خیلی خنده‌دار بود. دست کم من این طور فکر می‌کردم و همین طور چند تا از دوستانم. اجازه بدهید تا صحنه ماجرا را برایتان توصیف کنم. ماجرا در خلال یک اردوی تابستانی مربوط به انتساب کارکنان در منطقه‌ی «هیل کانتری» تگزاس اتفاق افتاد. چند نفر از ما کسل شده بودیم و در مورد این که در فرصت موجود چه کاری می‌شد انجام داد بحث می‌کردیم. درست همان وقت یکی از ساکنان اردوگاه دوان دوان آمد تا با ماری که کشته بود خودنمایی کند. آن مار سمی نبود و به دست گرفتنش هم بی‌خطر بود. مار را به نشانه‌ی تحسین بالا گرفتیم. آن مرد که به حد کافی مورد تعریف و تمجید قرار گرفته بود مغرورانه لبخند می‌زد. همان موقع بود که قضیه پیش آمد. وقفه پیش آمده بین صحبت‌های ما به اندازه‌ای طولانی بود که توانستیم فکر کنیم که با یک مار مرده چه کار می‌شود کرد؟! اقرار می‌کنم که بانی آن برنامه من بودم. من در این زمینه با استعدادم! اول از همه یک قربانی لازم بود. افراد زیادی مطرح شدند ولی سریعا در مورد یکی از دوستان کارمند که خیلی بازمه و دوست داشتنی بود توافق کردیم. او خیلی دوست داشت که سر به سر دیگران بگذارد. این موجب شد او یک انتخاب عالی برای ما باشد. اسمش جف بود. وقت آن رسیده بود که خود او هم طعم آن چه برای دیگران می‌پسندید را بچشد. وقتی کسی آن اطراف نبود به اتاق جف رفتیم.

تخت خوابش پر از لباس‌های کثیف بود. یک پیراهن برداشتم و مار را در وضعی که جلب توجه کند روی تختخواب گذاشتم و با یک تکه چوب دهان مار را باز نگه داشتیم. در نگاه اول مار خیلی قشنگ به نظر می‌آمد. پیراهن را آرام روی نیم تنه بالایی جسد مار انداختیم و بی‌سروصدا و بدون این که کسی متوجه ما شود برگشتیم. چند ساعت بعد جف دزدکی پشت سر من آمد و با نهایت قدرتش به من مشت زد. ما درک می‌کردیم که او به حد جنون رسیده بود و خودش هم این را می‌دانست. با این که دیوانه‌وار عصبانی بود اما هنوز برای یک نقشه زیرکانه ارزش قایل بود. احتمالا تنها چیزی که ما را از درگیری بیشتر حفظ کرد همین موضوع بود. بالاخره فهمیدیم که وقتی مار را توی تختخواب جف می‌گذاشتیم او بیرون مشغول شستن لباس بوده است. وقتی که برای جمع کردن بقیه لباس‌های کثیف برمی‌گردد پیراهن را سریع از روی مار می‌قاپد. ظهور یک مار آماده به نیش زدن جف را تلو تلو خوران و حرکتی شبیه یک رقص دخترانه به عقب می‌برد و به دیوار می‌کوبد. حقیقتا نفسش بند می‌آید. بله! ما موفق شده بودیم! این قضیه واقعا یکی از بهترین خاطرات سال‌های نوجوانی من است. آن نقشه خیلی خوب از آب درآمد. جذابیت ماجرا در این بود که ما توانستیم بدون هیچ خطری جف را زهره ترک کنیم. زنده‌گی بارها و بارها مثل همین مورد همراه ماست. ما از چیزهای زیادی مثل فقر مخالفت طرد شدن درد مرگ حوادث شکست و موارد دیگر می‌ترسیم. هیچ‌گاه دقت کرده‌اید که بزرگ‌ترین ترس‌های ما به ندرت به حقیقت می‌پیوندند و اگر هم واقعیت پیدا کنند معمولا به آن بدی که انتظارش را داشتیم نیستند؟ اگر به خدا ایمان داشته باشید هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. او ناظر بر همه چیز و توانا و قابل اعتماد است. حتی اگر اجازه بدهد مشکل بزرگی گریبان شما را بگیرد باز هم می‌توانید باور داشته باشید که با ایمان به او بهترین نتیجه را کسب خواهید کرد. چه عالی! این مهم نیست که ما فکر می‌کنیم آن مشکل چه قدر بد است یا بد خواهد بود اگر به او توکل کنیم به خیر و سعادت خواهیم رسید. لطفا فکر نکنید که من یاد گرفته‌ام همه ترس‌هایم را تحت کنترل داشته باشم. به شما اطمینان می‌دهم که این طور نیست. معمولا ترس یکی از چیزهایی است که با آن یک جنگ درونی دایمی دارم. برای غلبه بر ترس نهایت تلاشم را می‌کنم. ولی گاهی او بهتر از من عمل می‌کند. آن وقت است که می‌فهمم اجازه داده‌ام ایمانم بلغزد و مهار زنده‌گی‌ام را از خدا گرفته‌ام. وقتی مهار را دوباره به او می‌سپارم ترس‌هایم فروکش می‌کنند و من به راهم ادامه می‌دهم. پس هرگاه چیزی شما را می‌ترساند خواه جسد یک مار باشد یا

هر چیز دیگری به یاد داشته باشید که فقط هارت و پورت می‌کند. مهار زنده‌گی خود را به خدا بسپارید و آسوده باشید. او قابل اطمینان است و یقین داشته باشید که از زنده‌گی شما مراقبت می‌کند. بسیار عشق بورزید و بسیار بخندید این بهترین سپاسگزاری ممکن به درگاه خداوند است.

مورد عجیب بنجامین باتن

اف(فرانسیس) اسکات فیتز جرالده

ترجمه: امین فرج پور

اف اسکات فیتز جرالده، نویسنده آمریکایی (۱۹۴۰ - ۱۸۹۶) که خیلی ها داستان های او را یادآور «عصر جاز» می دانند، رمان ها و داستان های کوتاه فراوانی در کارنامه اثر دارد. او که یکی از اعضای «نسل گمشده» قلمداد می شود، چهار رمان در طول زنده گی کوتاهش نوشت (بنجمین رمان او نیمه کاره ماند) و ده ها داستان کوتاه هم از او به یادگار مانده است. داستانی که در پی می آید، یکی از داستان های کوتاه مجموعه «داستان های عصر جاز» است، که اولین بار در سال ۱۹۲۲ به چاپ رسیده است. و از آن جا که این داستان منبع اصلی الهام فیلمنامه فیلمی به همین نام بوده و این فیلم نامزد ۱۳ جایزه اسکار شده بنابراین به عنوان یک مصداق واقعی از اقتباس ادبی در سینما می توان ترجمه تلخیص شده داستان بنجامین باتن را خواند.

حوالی سال ۱۸۶۰، زایمان در خانه، یک مسئله عادی بود. پس آقا و خانم راجر باتن جوان، وقتی در یک روز تابستانی سال ۱۸۶۰ تصمیم گرفتند اولین فرزندشان را در بیمارستان به دنیا بیایند، پنجاه سال جلوتر از رسم زمان خودشان بودند. اما این که اشتباه بزرگ تاریخی آن ها، به داستان شگفت انگیزی که من قصد تعریف کردن آن را دارم؛ ربطی دارد یا نه، موضوعی است که هیچ گاه کسی آن را نخواهد فهمید.

من فقط می خواهم، داستانی را که رخ داده، تعریف کنم و اجازه دهم خودتان قضاوت کنید: خانواده راجر باتن در بالتیمور هم از نظر جایگاه اجتماعی و هم مسایل اقتصادی از موقعیت حسادت برانگیزی برخوردار بودند. و جزو اعیان و اشراف شناخته شده منطقه به حساب می

آمدند. آن‌ها قرار بود برای اولین بار، رسم کهنه و قدیمی و جذاب بچه دار شدن را تجربه کنند. و آقای باتن، به طور طبیعی، عصبی و نگران بود. او آرزو داشت بچه شان پسر باشد، تا بتواند پسرشان را به دانشگاه بیل بفرستد.

ساعت شش صبح ماه سپتامبر، آقای باتن که عصبی بود، بلند شد و لباس پوشید و سپس با عجله خیابان‌های بالتیمور را برای رسیدن به بیمارستان پشت سر گذاشت، تا بفهمد که در تاریکی شب، چه زنده‌گی جدیدی برای او تدارک دیده شده است.

وقتی تقریباً صد یارد با بیمارستان خصوصی مریلند فاصله داشت، دکتر کین، پزشک خانواده‌گی‌شان را دید که داشت از پله‌های جلویی بیمارستان پایین می‌آمد، و مثل تمام پزشکان دست‌هایش را با حالتی شبیه به شستن، به هم می‌مالید.

آقای راجر باتن، مدیر شرکت عمده فروشی ابزارآلات راجر باتن و شرکاء با متانت به سمت دکتر کین دوید و او را صدا زد: «دکتر کین!»

دکتر صدای او را شنید، به سمت او چرخید و منتظر ایستاد، و هم چنان که آقای باتن داشت به او نزدیک می‌شد، در صورت‌خشن و بی‌احساس پزشکانه‌اش، یک حالت عجیب شکل گرفت.

آقای باتن، با عجله و نفس‌نفس زنان به دکتر رسید و پرسید: چه شد؟ چه‌طور بود؟ خانمم چه‌طورند؟ بچه پسر است؟...

دکتر کین با تندی و عصبانیتی که در ظاهرش آشکار بود، گفت: «آرام حرف بزن!»

آقای باتن با لحنی التماس‌گون پرسید: «بچه به دنیا آمد؟»

دکتر کین سگرمه‌هایش را درهم کشید: «چرا، بله، فکر می‌کنم...»؛ و دوباره یک نگاه عجیب به آقای باتن انداخت.

«خانمم سالمه؟»

«بله»

«بچه پسر است یا دختر؟»

دکتر کین، با عصبانیت و حالتی شبیه به گریه گفت: «شرم آورده! خودتان بروید و ببینید!» دکتر، کلمه آخر را با تحکم و حالتی شبیه به تشر زدن گفت و سپس رویش را برگرداند: «می‌توانید تصور کنید یک مورد دیگر مثل این مرا نابود خواهد کرد، همه را نابود خواهد کرد.» آقای باتن، وحشت زده، پرسید: «چه شده؟ بچه‌ها سه قلو شده‌اند؟» دکتر، سؤال او را قطع کرد و پاسخ داد: «نه، سه قلو نیست. چرا این‌قدر سؤال می‌کنید، بروید خودتان

می بینید. در ضمن یک دکتر دیگر انتخاب کنید. مرد جوان من تو را به دنیا آورده ام، چهل سال هم پزشک خانواده شما بوده ام، ولی دیگر از شما خسته شده ام! نمی خواهم دیگر تو، یا هیچ کدام از فامیل های شما را ببینم، خداحافظ!»

پس بدون این که کلمه دیگری بگوید سوار درشکه اش، منتظر ایستاده بود، شد و با همان چهره عبوس دور شد.

آقای باتن، در حالی که از سر تا پایش می لرزید، همان جا در پیاده رو ایستاد. چه بدبختی و حشتناکی رخ داده بود؟ ناگهان، او تمام اشتیاقش را برای داخل شدن به بیمارستان خصوصی مریلند از دست داد. یک لحظه بعد، با دشوارترین حالت ممکن، خودش را مجبور کرد از پله ها بالا رفته و از دور جلویی وارد بیمارستان شود.

در فضای تاریک و دلمرده سالن، یک پرستار پشت میز نشسته بود. آقای باتن، در حالی که به نوعی خجل به نظر می رسید، به او نزدیک شد. پرستار، با سرخوشی نگاهی به او انداخت و صبح بخیر گفت.

«صبح بخیر. من ... من آقای باتن هستم.»

با گفتن این جمله حس وحشت آشکاری در چهره دخترک پدیدار شد. او بلند شد و ایستاد و با اینکه به نظر می رسید می خواهد از ترس فرار کند، با دشواری تمام سعی کرد خودش را حفظ کند. آقای باتن گفت: «می خواهم بچه ام را ببین.»

پرستار، به تندی گفت: «البته، البته» و با حالتی هیستریک، پاسخ داد: «طبقه بالا ... پله ها را بروید بالا ... بالا!»

دختر، با دست مسیر را نشان داد و آقای باتن، خیس از عرق سرد، با حالتی پر از تردید از پله ها بالا رفت. در سالن بالا، به پرستار دیگری که لگنی در دستش بود نزدیک شد. «من آقای باتن هستم.» او تلاش کرد حرفش را واضح بزند: «می خواستم بچه ام را ...» شترق! لگن روی زمین افتاد و چرخید و چرخید و به طرف پله ها رفت. جرینگ! جرینگ! آقای باتن، با حالتی بین جیغ و فریاد گفت: «می خواهم بچه ام را ببینم» او در مرز فروپاشی بود.

جرینگ! لگن به طبقه اول رسید. پرستار، کنترل خود را به دست آورد و نگاهی که نشان از تنفر قلبی اش داشت، به آقای باتن انداخت. بعد، با صدایی آرام گفت: «باشه آقای باتن، خیلی خب. ولی اگر بدانید این اتفاق ما را در چه موقعیتی قرار داده ... واقعاً شرم آورده.

توهین آمیزه. اعتبار بیمارستان بعد از این ...»

آقای باتن با یک صدای گرفته فریاد کشید: «عجله کن. نمی توانم تحمل کنم!»
 «پس آقای باتن از این طرف بیایید»
 او با اکراه پشت سر پرستار راه افتاد. آخر یک سالن دراز، به اتاقی رسیدند که از آن صداهای گوناگون گریه و جیغ به گوش می رسید. اتاقی که بعدها، «اتاق گریه» نامگذاری شد. آن ها داخل شدند.

آقای باتن نفس زنان پرسید: «کدامشان مال من است؟»
 پرستار گفت: «آن یکی!»

نگاه آقای باتن انگشت اشاره او را دنبال کرد. در یک تخت نوزاد، یک پیرمرد تقریباً هفتاد ساله، پوشیده در یک پتوی بزرگ سفید، دراز کشیده بود. موهای کم پشت او سفید بود، و چانه اش را یک ریش خاکستری بلند پوشانده بود که به نحوی مضحک با وزش نسیمی که از پنجره اتاق وارد می شد، به سمت بیرون فر می خورد. که نگاهش را که پر از سؤال بود به آقای باتن انداخت.

آقای باتن وحشتش بدل به خشم شده بود فریاد کشید: «فکر کرده اید من دیوانه ام؟ آیا این یک شوخی زشت و تهوع آور بیمارستانی است؟»
 پرستار با سرعت پاسخ داد: «برای ما که اصلاً شبیه شوخی به نظر نمی آید. من نمی دانم شما دیوانه اید یا نه ... ولی این قطعاً بچه شماست.»

عرق سرد روی پیشانی آقای باتن دو چندان شد. چشم هایش را باز و بسته کرد و بعد نگاه دوباره ای به نوزاد انداخت. هیچ اشتباهی نشده بود. او به نوزادی حدوداً هفتاد ساله... نوزادی که پاهایش از دو سوی تختی که او را برای خوابیدن در آن قرار داده بودند، آویزان بود، خیره شده بود.

پیرمرد، با خونسردی برای لحظه ای نگاهش را از روی یکی از این دو نفر به دیگری انداخت و سپس ناگهان با صدایی ترک دار و قدیمی شروع به صحبت کرد: «شما پدر من هستید؟»

آقای باتن و پرستار با خشونت و ترس به هم نگاه کردند.
 پیرمرد، با اوقات تلخی و لحنی گلایه آمیز حرفش را ادامه داد. «اگر شما پدر من هستید، باید مرا از این جا بیرون ببرید، یا حداقل به آن ها بگویید یک نوبت این جا بگذارند.»
 آقای باتن، سراسیمه و از روی استیصال فریاد زد: «از کدام جهنمی آمده ای این جا؟ تو کی هستی؟»

پیرمرد، با نق نق و گلایه پاسخ داد: «من دقیقاً نمی توانم بگویم که کی هستیم، برای این که فقط چند ساعت پیش متولد شدم... ولی قطعاً می دانم که نام فامیلی ام باتن است.»
«دروغ می گویی! تو یک شیادی!»

پیرمرد با بی حوصله گی رو به پرستار کرد: «چه روش خوبی برای خوشامدگویی به یک نوزاد!»، «بهش بگو دارد اشتباه می کند. چرا چیزی نمی گویی؟»

پرستار به تندی گفت: «شما اشتباه می کنید آقای باتن. این بچه شماست و شما باید بهترین تصمیم را بگیرید. و امروز، هرچه سریع تر، او را با خودتان ببرید خانه.»
آقای باتن ناباورانه، تکرار کرد: «بیرمش خانه؟»

«ما نمی توانیم او را این جا نگه داریم. واقعاً نمی توانیم می دانید که.»

پیرمرد با صدایی ناله مانند گفت: «خیلی خوشحال می شوم. این جا جای خوبی برای نگه داشتن بچه های ساکت نیست. با این همه جیغ و گریه و داد و هوار، من نمی توانم چشم روی هم بگذارم.» صدایش، به نحوی گوش خراش بلند شده و طنین اعتراض می گیرد: «ازشان خواستم یک چیزی برای خوردن بیاورند، آن وقت یک شیشه شیر آوردند!»
آقای باتن در یک صندلی نزدیک پسرش نشست و صورتش را با دست هایش پوشاند: «خدای من!» و با استیصال و وحشت، زیر لب گفت: «مردم چه چیزها که نخواهند گفت، چه کار باید بکنم؟»

پرستار با اصرار، حرفش را تکرار کرد: «باید او را ببرید خانه ... هرچه سریع تر!»
یک تصویر گروتسک، با وضوح هولناک، پیش چشمان این مرد شکنجه شده شکل گرفت - تصویر خودش در خیابان های شلوغ شهر، که این شب مهیب و ترسناک، در کنار او راه می رود.

و ناله کرد: «نمی توانم، نمی توانم.»

مردم رابطه شان را با او قطع خواهند کرد، و در این صورت او چه چیزی می تواند به آن ها بگوید؟ او باید این ... این موجود هفتاد ساله را این طور معرفی کند: «این پسر مه که امروز صبح به دنیا آمده!»؛ و بعد پیرمرد پتویش را دورش خواهد پیچید و آن ها از جلوی مغازه های شلوغ خواهند گذشت، از بازار برده فروشان ... برای لحظه ای، آقای باتن آرزو کرد کاش پسرش سیاه پوست بود... آن ها از مغازه ها خواهند گذشت، از جلوی خانه های زیبا و تجملی محله شان، تا این که به خانه برسند...

پرستار با حالتی دستوری رو به او کرد: «بیا بید بغلش کنید!»

پیرمرد، ناگهان شروع به حرف زدن کرد: «اگر فکر می کنید که من با این پتو می آیم خانه، کاملاً در اشتباه هستید.»

«همه نوزادها پتو دارند.»

پیرمرد، با رفتاری مغرضانه و با خباثت، یک لباس سفید کوچک را بالا آورد و نشان داد: «نگاه کن، ببین!» و با صدایی لرزان ادامه داد: «این چیزی است که آن ها برای من حاضر کرده اند.»

پرستار خیلی خشک و رسمی گفت: «همه بچه ها از این ها می پوشند.»

پیرمرد گفت: «خب، این بچه نمی خواهد چنین چیزی بپوشد. پتو تم را می خاراند. حداقل یک ملافه می دادید.»

آقای باتن با عجله گفت: «باشه! باشه!» و رو به پرستار کرد: «چه کار باید بکنم؟»

«بروید بازار و برای پسران لباس بخرید.»

صدای پسر آقای باتن در سالن به او رسید: «یک عصا هم بخرید، بابا. می خواهم یک عصا داشته باشم.»

آقای باتن در بیرونی را به شدت به هم کوبید...

بخش دوم

آقای باتن با حالتی عصبی به فروشنده گفت: «می خواهم چند دست لباس برای پسرم بخرم.»

«پسران چند ساله اند، آقا؟»

آقای باتن، با نوعی بی اعتنایی پاسخ داد: «حدود شش ساعت.»

«بخش نوزادان، در قسمت پشتی فروشگاه است.»

«اما ... فکر نمی کنم ... مطمئن نیستم لباس نوزادی مناسب او باشد ... او ... یک بچه

عادی نیست ... هیکلش خیلی بزرگ است ... استثنایی است ... لباس بزرگ می خواهم.»

«آن جا سایزهای بزرگ نوزادی هم دارند.»

آقای باتن، سرش را پایین انداخته، و با استیصال تمام پا به پا می شد. حس می کرد که فروشنده قطعاً راز شرم آور او را فهمیده است. از فروشنده پرسید: «بخش پسرانه کجاست؟»

«همین جا»

«خب...» او مردد بود. این فکر که باید برای پسرش لباس مردانه بخرد، برایش تصور

نفرت انگیزی بود. اگر می توانست یک لباس بزرگ سایز پسرانه پیدا کند، ممکن بود با تراشیدن آن ریش مشمزکننده و رنگ کردن موهای سفید پسر، بتواند این فاجعه را مخفی کرده و آبرو و اعتبارش را در جامعه بالتیمور حفظ کند و شرایط جوری پیش رود که اشاره ای به این موقعیت نشود.

اما یک نگاه شتابزده به بخش فروش لباس پسرانه مشخص کرد که لباسی اندازه باتن نوزاد یافت نخواهد شد. البته او تقصیر را به گردن فروشگاه انداخت، و در چنین مواردی تنها راه باقی مانده سرزنش کردن و تقصیر را به گردن فروشگاه انداختن است. فروشنده با کنجکاوای او پرسید: «فرمودید پسرتان چند سالشان است؟»
«اوم ... شانزده»

«مرا ببخشید. باید از شما عذرخواهی کنم. اولش فکر کردم شما گفتید شش ساعت... در سالن بعدی می توانید لباس های مناسب نوجوانان را هم ببینید.»
آقای باتن با بیچارگی به آن سمت برگشت. ایستاد و سپس با شادی انگشتش را به سمت مانکن پلاستیکی لباس پوشیده ای که از پنجره سالن پیدا بود، گرفت: «یافتیم!» او با صدای بلند گفت: «آن لباسی که تن آن مانکن است، می برم.»
فروشنده جواب داد: «چرا؟» و با اعتراض گفت: «آن لباس مناسب یک بچه نیست، اگر هم باشد، به درد مهمانی های خاص می خورد. شما خودتان باید آن را بپوشید!»
باتن با عصبیت اصرار کرد: «آن همانی است که می خواهم.»
فروشنده، شگفت زده، اطاعت کرد.

آقای باتن، به بیمارستان بازگشت، وارد اتاق نوزادان شد و بسته لباس را به طرف پسرش انداخت: «این هم لباس». پسر لباس را قاپید و با سر و صدا بسته را باز کرد. پیرمرد، پس از باز کردن بسته و دیدن لباس ها، نگاهی پر از پرسش داشت. با گلایه گفت: «یک جور نگاهم می کنند انگار که موجود مسخره ای هستم، نمی خواهم مثل یک میمون...»

آقای باتن با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «تفاقی تو باعث شده ای که مرا مثل میمون نگاه کنند. اصلاً نمی توانی تصورش را هم بکنی که تا چه حد مضک به نظر می آیی. لباس هایت را بپوش و گرنه ... وگرنه می زنمت». باتن، کلمه آخر را به این دلیل که حس می کرد کلمه مناسبی نیست، زیر لب گفت.

پیرمرد مثل بچه های عادی حرف زد، که این باعث شد موقعیت حالتی گروتسک داشته

باشد؟

«باشد پدر.. شما با تجربه اید و بهتر می دانید چه چیزی بهتر است...»

کلمه پدر باعث عصبانیت آقای باتن شد: «عجله کن!»

«دارم عجله می کنم، پدر.»

وقتی پسرش داشت لباس می پوشید، آقای باتن با افسرده‌گی به او نگاه کرد. لباس پسر، شامل یک جفت جوراب خال خال، شلوار صورتی و بلوزی کمردار با یقه ای سفید بود. بالای این آخری، ریش بلند و سفید فرخورده او، آویزان شده و تقریباً تا سینه اش رسیده بود.

«صبر کن!»

آقای باتن از بیمارستان یک قیچی قرض کرد و با سه ضرب بخش بزرگی از ریش را برید. اما حتی با این اصلاح هم شکل پسر فاصله زیادی تا خوب بودن داشت. موهای نامرتب و ژولیده سرش، چشمان خیس و دندان های خراب و سیاه او به نحو عجیبی با تازه‌گی و رنگ های شاد لباس تفاوت نشان می دادند.

آقای باتن به هر حال آدم لجوجی بود. دستش را دراز کرد و با بدخلقی آشکاری گفت:

«برویم.»

پسر، با اعتماد، دست او را گرفت. در حالی که داشتند از اتاق پرستاران بیرون می رفتند، با صدای لرزانی گفت: «پدر، می خواهید مرا به چه نامی صدا کنید؟ تا چند وقت فقط می

خواهید بچه صدایم کنید؟ به یک اسم خوب فکر نکرده اید؟»

آقای باتن غرغر کرد: «نمی دانم.» با صدای خشنی ادامه داد: «یک چیزی پیدا می کنیم

دیگر.»

بخش سوم

آقای باتن، حتی پس از کوتاه کردن و رنگ کردن موها و تراشیدن ریش و سفارش دادن لباس کودکانه به خیاطی که از دیدن عضو جدید خانواده باتن انگشت به دهان مانده بود، نمی توانست این حقیقت را که فرزندش به عنوان اولین نوزاد خانواده شان، بچه ای طبیعی نیست، نادیده بگیرد. بنجامین باتن - این نامی بود که روی او گذاشته بودند - به خلاف قامت خمیده و کهن سالانه اش، قدی در حدود هفت پا و هشت اینچ داشت. لباس هایش، نمی توانستند قد او را بیوشانند، هم چنان که مرتب کردن و رنگ زدن ابروهایش نمی توانست چشمان خسته، مات و خیس او را پنهان سازد. پرستاری که برای مراقبت از

او استخدام شده بود، پس از دیدن این بچه برای بار اول، با نوعی رنجش و عصبانیت قابل درک، خانه باتن را ترک کرد.

اما آقای باتن در هدفش استوار و پابرجا ماند. بنجامین بچه بود، بچه ای که او می بایست درستش می کرد. اولش، آقای باتن گفت که اگر بنجامین شیر گرم دوست ندارد، باید گرسنه بماند و حق خوردن غذای دیگری ندارد، ولی در نهایت مجبور شد اجازه بدهد که این بچه نان و کره و حتی بلغور و جو بخورد. یک روز او یک جغجغه به خانه آورد، و حین دادن آن به بنجامین، با حالت دستوری بهش گفت که باید با آن بازی کند؛ پیرمرد با رفتاری خسته و پیرانه آن را گرفت، و در طول روز، صدای جینگ جینگ این جغجغه که بنجامین آن را فقط به خاطر حرف شنوی از پدر، تکان می داد در خانه شنیده می شد. آقای باتن یک روز فهمید که در هفته گذشته، نسبت به همیشه بیشتر سیگار کشیده است – که این یک اتفاق عجیب بود، و چند روز بعد، وقتی وارد اتاق کودک شد و دید دود آبی خاصی فضا را پر کرده و بنجامین با نوعی حس ترس و احساس گناه آشکار در چهره اش، سعی می کند تا یک سیگار هاوانا را قایم کند، دلیل این اتفاق مشخص شد. آقای باتن، آن روز می بایست بنجامین را تنبیه می کرد، ولی دید که قادر به تنبیه کردن او نیست و فقط به بنجامین گفت که «این جوری او بزرگ نخواهد شد.» به هر حال آقای باتن روی رفتارش با بنجامین اصرار داشت. او سربازهای چوبی، قطارهای اسباب بازی، حیوانات و عروسک های بزرگ پارچه ای و انواع مختلف اسباب بازی ها را به خانه آورد، اما به رغم تمام تلاش های پدر، بنجامین علاقه ای به این چیزها نشان نمی داد. او قایمکی از پله های پشتی به طبقه پایین می رفت و با یک جلد دایره المعارف بریتانیکا در دست، به اتاقش باز می گشت.

هیجانی که در بالتیمور به وجود آمده بود، ابتدا حیرت انگیز بود. هزینه ای که این بدبختی می توانست برای خانواده باتن و نزدیکان و خویشاوندان آن ها داشته باشد، غیرقابل اندازه گیری بود، اما وقوع جنگ های داخلی باعث شد تا توجه مردم شهر به چیزهای دیگری جلب شود. چند نفر که جزو افراد همیشه مؤدب شهر بودند، برای تبریک گفتن و دلداری دادن به پدر و مادر بچه، تمام تلاش شان را کردند و در نهایت، با تمهیدی مبتکرانه، عنوان کردند که بچه چقدر شبیه پدر بزرگش است – که این تشبیه با توجه به شرایط جسمی عادی هر پیرمرد هفتاد ساله، شباهتی انکارناپذیر به نظر می رسید.

بنجامین، از همان لحظه که از بیمارستان بیرون رفت، نوع زنده گی را که بهش آموختند،

پی گرفت. همان روزها چند پسر بچه کوچک را آوردند تا او را ببینند، و او یک بعدازظهر خسته کننده را با آن‌ها گذراند و تلاش داشت تا علاقه‌ای به بازی با تپله و فرفره و وسایل بازی پسرانه پیدا کند او فقط به این دلیل که این کارها را از او انتظار داشتند، دست به این کار می زد. از وقتی خصومت اولیه پدر بزرگ با بنجامین به پایان رسید، این دو در کنار هم و از هم نشینی با هم لذت بی و حصری می بردند. آن‌ها می توانستند به رغم تفاوت سن و سال و تجربه‌های زنده‌گی، ساعت‌ها کنار هم بنشینند و مثل دو رفیق و دو هم پیاله قدیمی، بدون احساس خسته‌گی راجع به اتفاقات بی اهمیت روزی که از سر می گذراندند، حرف بزنند. بنجامین در کنار پدر بزرگش آرامش بیشتری داشت، تا در جوار پدر و مادرش - پدر بزرگ برخلاف ظاهر دیکتاتور مآبانه اش، بنجامین را به آرامش می رساند، و بنجامین هم او را «آقا» صدا می کرد.

بنجامین، وقتی دوازده سالش شد، پدر و مادرش دیگر به شرایط او عادت کرده بودند. در واقع این موضوع چنان برای آن‌ها عادی شده بود که دیگر آن‌ها حس نمی کردند که او با دیگر بچه‌ها تفاوت دارد، اما روزی، چند هفته پس از تولد دوازده ساله‌گی اش، وقتی بنجامین داشت به آینه نگاه می کرد، یک چیز شگفت‌انگیز کشف کرد، یا حداقل فکر کرد این کشف حیرت‌انگیز را کرده است. آیا چشمانش داشتند او را فریب می دادند، یا واقعا مشخص بود که موهای سفیدش کم کم خاکستری شده اند؟ آیا چین و چروک‌های صورتش کم نشده بود؟ آیا پوست صورتش سالم تر، سفتر و حتی گلگون نشده بود؟ او خودش نمی توانست پاسخ این سؤالات را بگوید. او فقط می دانست که چند وقتی است کمرش خمیدگی ندارد و شرایط فیزیکی اش در مقایسه با روزهای اول زنده‌گیش به مراتب بهتر شده است.

بخش چهارم

درباره زنده‌گی بنجامین باتن از دوازده ساله‌گی تا بیست و یک ساله‌گی اش، می خواهم چیزهای کمی بگویم. برای ضبط و ثبت، گفتن این کفایت می کند که در این سال‌ها، او به‌طور عادی داشت جوان تر می شد. وقتی بنجامین هجده سال داشت، مثل پنجاه ساله‌ها شده بود. موهایش بیشتر شده بود و رنگشان هم خاکستری تیره بود. قدم‌هایش راست تر و محکم تر بود و صدایش آن لرزه‌های کهن سالانه را از دست داده بود و تبدیل به یک صدای معمولی مردانه شده بود. بنابراین، پدرش او را به کانکتیکات فرستاد تا در امتحانات ورودی دانشگاه ییل شرکت کند. بنجامین این امتحانات را پشت سر گذاشت و

وارد کلاس های سال اول دانشگاه شد.

سه روز پس از نام نویسی در دانشگاه، او نامه‌ای از آقای هارت که دفتردار دانشگاه بود، دریافت کرد که در آن از بنجامین خواسته شده بود به دفتر او رفته و ساعات درسی اش را زمان بندی کند. بنجامین پس از نگاه به آینه فکر کرد که موهایش نیاز به تجدید رنگ قهوه ای اش دارد، اما حین جست و جوی عصبی و با عجله بطری رنگ مو در کشوی میز تحریر، متوجه شد که بطری آن جا نیست. بعد یادش آمد که روز گذشته آن را تمام کرده و بطری خالی را دور انداخته است.

بنجامین در بد وضعی گیر کرده بود، او می بایست تا پنج دقیقه دیگر در دفتر آقای هارت حضور می یافت. به نظر می رسید که راهی برایش نمانده، و همین شکلی که هست باید به دفتر دانشگاه برود و این کار را هم کرد.

دفتردار، مؤدبانه به او صبح بخیر گفته و ادامه داد: «تشریف آورده اید در مورد شرایط درسی پسران پرس و جو کنید؟»

«چرا ... در حقیقت، من با تن هستم...»

دفتردار حرف او را قطع کرد: «از آشنایی با شما خوشوقتم، آقای باتن. تا چند دقیقه دیگر پسران هم این جا خواهند آمد.»

بنجامین، با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «خودم هستم. من دانشجوی سال اول هستم.»

«چی؟»

«من دانشجوی سال اولم.»

«حتماً دارید شوخی می کنید.»

«اصلاً.»

دفتردار اخم کرده و به کاغذی که مقابلش بود، نگاهی انداخت و گفت: «این جا نوشته که آقای بنجامین باتن هجده سال دارند.»

بنجامین با لحنی تأکید آمیز پاسخ داد: «من هم هجده سال دارم.»

دفتردار با حالتی خسته، نگاه به او انداخت: «آقای باتن مطمئناً انتظار ندارید که من حرف شما را باور کنم.»

بنجامین هم لبخندی خسته زد: «گفتم که من هجده سال دارم.»

دفتردار با رفتاری خشک به در دفتر اشاره کرد: «بیرون! از این دانشگاه و از این شهر بیرون بروید. شما یک بیمار خطرناک روانی هستید.»

آقای هارت در را خودش باز کرد: «عجب ایده هوشمندانه ای!»؛ او با فریاد حرف هایش را ادامه داد: «مردی به سن و سال شما سعی دارد خودش را یک دانشجوی سال اولی بنمایاند. شما هجده سالتان است؟ خب، ما هم به شما هجده دقیقه فرصت می دهیم که شهر را ترک کنید!»

بنجامین باتن با متانت از اتاق بیرون رفت، و هفت – هشت نفر از دانشجویان که در سالن ایستاده بودند، با نگاه های شگفت زده شان او را تعقیب کردند. وقتی چند قدم جلوتر رفت، به عقب بازگشت و به دفتردار عصبانی که هم چنان مقابل در اتاقش ایستاده و جمله «من هجده سال دارم» را با تمسخر تکرار می کرد، نگاهی انداخت...
بنجامین، در میان پوزخند جمعی دانشجویانی که در سالن ایستاده بودند، از سالن بیرون رفت.

بخش پنجم

در سال ۱۸۸۰، بنجامین باتن بیست و سه سالش بود، و او روز تولدش را با رفتن به شرکت عمده فروشی ابزارآلات راجر باتن و شرکاء، جهت کار برای پدرش، تبدیل به نقطه آغازی برای زنده‌گی جدیدش کرد. از همان سال هم بود که او حضوراجتماعی را آغاز کرد - و البته با اصرارهای پدرش بود که او حاضر شد در چند مجلس شیک شب نشینی حاضر شود. راجر باتن، آن موقع پنجاه سال داشت، و رابطه اش با بنجامین صمیمی شده بود. در حقیقت، از وقتی که بنجامین تصمیم گرفت دیگر، موهای - هنوز - خاکستری رنگش را رنگ نکند، این دو تقریباً هم سن به نظر می رسیدند و خیلی ها فکر می کردند که این دو با هم برادرند. یک شب در ماه آگوست، راجر باتن داشت با پسرش حرف می زد: «صنعت پارچه و منسوجات آینده خوبی دارد.»

او ادامه داد: «آدم های قدیمی مثل من قادر به یاد گرفتن چیزهای جدید نیستند. اما تو جوان و با انرژی هستی و آینده ای طولانی و زیبا در انتظارت است.»
در انتهای راه چراغ های خانه شولین، جایی که آن ها شام دعوت شده بودند پیدا بود صدایی کشدار و سوزناک، هرچه به خانه نزدیک تر می شدند بیشتر به گوش پدر و پسر می رسید، این صدا می توانست صدای ویولن های مهمانی باشد، یا صدای خش خش گندم های مزارع که زیر نوه مهتاب نقره ای شده بودند.

آن ها، مقابل در ورودی ساختمان پشت یک کالسکه زیبایی تک اسبی که سرنشینانش در حال پیاده شدن بودند، قرار گرفته بودند. یک بانو، پشت سر او یک جنتلمن مسن متشخص

و سپس یک دختر جوان با زیبایی مسحورکننده و جذاب از کالسکه پیاده شدند. بنجامین با دیدن دختر حس کرد یک واکنش شیمیایی، اعضای بدن او را از هم جدا کرده و آن‌ها را دوباره با هم پیوند می‌دهد. خون به گونه‌ها و پیشانی‌اش دویده بود و گوش‌هایش زنگی مدام را تکرار می‌کرد. این عشق اول او بود.

راجر باتن به طرف پسرش خم شد و گفت: «هیلد گرید مانکریف» را دیدی؟ او دختر کوچک ژنرال مانکریف است.»

بنجامین به سردی پاسخ داد: «دختر زیبایی است.» او این جمله را کاملاً بی تفاوت گفت، ولی وقتی خدمتکار سیاه پوستی سوار کالسکه آن‌ها شده و خواست آن‌ها را به طرف محل استقرار کالسکه‌ها ببرد، بنجامین رو به پدرش کرد: «پدر شما باید مرا به او معرفی کنید.» آن‌ها به گروهی نزدیک شدند که دوشیزه مانکریف در میان آن‌ها، درست در وسط جمع، ایستاده بود. طبق یک رسم قدیمی، او تعظیم کوتاهی به بنجامین کرد. او از دوشیزه مانکریف تشکر کرد و از جمع آن‌ها دور شد.

فاصله میان دور شدن او از دختر تا لحظه‌ای که نوبت صحبت آن دومی بایست می‌رسید، برایش ساعت‌ها طول کشید. او نزدیک دیوار ایستاده بود؛ ساکت، اسرارآمیز و با نگاهی خونبار، جوانان بالتیمور را که با تحسینی آشکار در نگاهشان دور و بر دوشیزه هیلد گرید مانکریف می‌چرخیدند، نظاره می‌کرد. اما وقتی نوبت او فرا رسید و اوهم صحبت هیلد گرید شد، حسادت و عصبانیت او مثل برفی که در مجاورت بخاری قرار بگیرد، ذوب شد و از بین رفت. او کور شده از سحر عشق حس می‌کرد که زنده‌گی تازه آغاز شده است. هیلد گرید چشمانش، به بنجامین دوخت و شروع به صحبت کرد: «شما و برادرتان همان زمانی که ما رسیدیم، رسیدید. نه؟»

بنجامین مردد بود. اگر او بنجامین را برادر پدرش می‌داند، آیا بهتر نیست توضیح داده و حقیقت ماجرا را بگوید؟ یاد تجربه‌ای که در دانشگاه ییل پشت سر گذاشته بود افتاد و بنابراین تصمیم گرفت آن تجربه تلخ را تکرار نکند. بی ادبی بود اگر که حرف یک بانو را انکار کند. در ثانی اگر با تعریف کردن داستان تولد عجیبش این اتفاق عالی را که برایش افتاده بود، ضایع می‌کرد، شاید می‌شد بعداً این داستان را توضیح داد. او در رقصش در کنار دختر به حرف‌های او گوش داد، سر تکان داد، لبخند زد، و می‌توان گفت شاد بود.

هیلد گرید به او گفت: «من از مردانی به سن و سال تو خوشم می‌آید. جوانان رفتارهای ابلهانه دارند، مردانی به سن و سال تو بهتر می‌دانند چه‌گونه با زنان رفتار کنند و قدر آن

ها را بهتر می دانند.»

بنجامین خودش را در حال و هوایی نزدیک به خواستگاری حس کرد - و با یک تلاش شدید، سعی کرد این وسوسه را از خود دور کند. دختر حرف هایش را ادامه داد: «شما الان در یک سن و سال رمانتیک هستید... پنجا سال ... در بیست و پنج ساله‌گی هنوز عقل آدم کامل نیست. سی ساله‌گی وقت کار است و خسته و رنگ پریده از سر کار برگشتن. چهل ساله‌گی سن داستان های خسته کننده و طولانی حین کشیدن یک سیگار است. شصت ساله‌گی... آه شصت ساله‌گی خیلی نزدیک هفتاد ساله‌گی است، اما پنجاه ساله‌گی سن جا افتاده‌گی است. من عاشق پنجاه ساله‌گی ام.»

برای بنجامین پنجاه سالگی یک سن و سال با شکوه به نظر رسید. او آرزو کرد کاش پنجاه سالش بود.

هیلد گرید حرف هایش را پی گرفت: «همیشه گفته ام که با یک مرد پنجاه ساله ازدواج خواهم کرد، که بیشتر از یک مرد سی ساله قدر مرا می داند و البته من هم قدر او را خواهم دانست.»

پیش از اینکه سپیده بزند، راه بازگشت به خانه را پیش گرفتند. درشکه، زمانی که اولین شعاع نور پیدا شده بود و ماه داشت از آسمان محو می شد، بنجامین فهمید که پدرش تمام طول راه را داشته در مورد عمده فروشی ابزارآلات حرف می زده است. باتن بزرگتر در ادامه حرف هایش پرسید: «به نظرت علاوه بر میخ و چکش باید روی فروش چه چیزهای دیگری تمرکز کنیم؟»

بنجامین با حواس پرتی پاسخ داد: «عشق»

آقای باتن با تعجب پرسید: «چی؟ پیچ؟ ما که تازه سفارش های مربوط به پیچ را تحویل داده ایم!»

بنجامین نگاه بهت زده پدر را حس کرد. آسمان شرق داشت روشن می شد، و منظره درختان در حال حرکت از کنار درشکه شان او را خسته کرده بود ...

بخش ششم

شش ماه بعد، نامزدی دوشیزه هیلد گرید مانکریف با آقای بنجامین باتن به همه فهمانده شد (عمداً از کلمه فهمانده شد استفاده کرده ام، که دلیلش را خواهید فهمید). ژنرال مانکریف درباره این جریان اعلام کرده بود که ترجیح می داده خودش را با شمشیرش بکشد تا این خبر را اعلام کند. هیجان حاصل از این خبر جامعه بالتیمور را به نقطه اوجی

تب آلود رساند. داستان تقریباً فراموش شده تولد بنجامین باتن به یادها آمد و منتشر شد و تبدیل به رسوایی غیرقابل باوری شد، که کاملاً با داستان اصلی تفاوت داشت: گفته شد که بنجامین درواقع پدر راجر باتن است، بعضی های دیگر گفتند که بنجامین برادر راجر باتن است که چهل سال در زندان بوده.

ضمیمه های روزنامه های یک شنبه نیویورک راجع به این جریان نوشتند، و طرح های جذابی از بنجامین با بدن ماهی، مار و هر موجودی که دلتان بخواهد به چاپ رساندند. او در مطبوعات با عنوان «مرد مرموز مریلند» شناخته شده بود. اما داستان واقعی تولد او یا اصلاً پرداخت نشد یا در تیراژی کم به چاپ رسید.

به هر حال تقریباً همه با حرف ژنرال مانکریف که گفته بود «ازدواج دختر دوست داشتنی او که می تواند با هر جوان برازنده ای در بالتیمور ازدواج کند، با مردی که حداقل پنجاه ساله به نظر می رسد، یک جنایت است» موافق بودند. آقای راجر باتن، در تلاشی بی ثمر، تصویری از مدارک تولد و شناسنامه بنجامین را در روزنامه خبر بالتیمور در اندازه بزرگ به چاپ رساند. اما هیچ کس آن را باور نکرد. کافی بود به صورت بنجامین نگاه کنید تا حقیقت را دریابید! این اتفاقات اما باعث نشد که تلزلزی در علاقه این دو نفر به هم پدید آید. اغلب داستان های گفته شده در مورد نامزد هیلد گرید آن قدر غلط و باور نکردنی بودند که او لاجوجانه، حتی از پذیرش داستان واقعی هم سرباز زد. هیلد گرید انتخابش را کرده بود و می خواست با مردی جا افتاده ازدواج کند، و این کار را هم کرد...

بخش هفتم

دوستان و آشنایان هیلد گرید مانکریف حداقل در یک نکته اشتباه کرده بودند. تجارت عمده ابزار آلات رونق بی سابقه ای گرفت. در حد فاصل پانزده ساله بین ازدواج بنجامین باتن در سال ۱۸۸۰ تا بازنشسته گی پدرش در سال ۱۸۹۵ دارایی های خانواده باتن دو برابر شد، و بخش اعظمی از این موفقیت به جوان ترین عضو شرکت باز می گشت. نیازی به گفتن این نیست که بالتیمور در نهایت این زوج را با آغوش باز پذیرا شد. حتی ژنرال مانکریف پیر نیز، زمانی که بنجامین تیول چاپ کتاب بیست جلدی «تاریخ جنگ داخلی» را که توسط ناشر معتبر و برجسته برگشت خورده بود، به او داد، دامادش را قبول کرده و با او آشتی کرد.

در مدت این پانزده سال، تغییرات زیادی در بنجامین بروز کرده بود. او چنین حس می کرد که خون با قدرت بیشتری در رگ هایش جریان

می یابد. برایش صبح زود بیدار شدن و قدم زدن در خیابان های شلوغ آفتابی برای رسیدن به سرکار و کار کردن بی وقفه روی محموله های چکش و میخ تبدیل به اتفاقی لذت بخش شده بود. به علاوه بنجامین کشف کرد که کم دارد به جنبه های شاد و سرخوش زنده گی جذب می شود. مثلاً اینکه او به این حس لذت بخش که اولین مردی است که در بالتیمور صاحب اتومبیل شده و آن را می راند، اشتیاق فراوان نشان می داد، نمونه ای معمولی از جذب شدن او به خوشی های زنده گی بود. هم سن و سال های او، وقتی در خیابان او را می دیدند، با حسادت به تصویری که او از سرزنده گی و نشاط و سلامت ساخته بود، خیره می شدند. آن ها مدام اشاره می کردند که: «مثل این که او هر سال جوان تر می شود.» و اگر راجر باتن پیر، که آن زمان شصت و پنج سال داشت، نتوانسته بود موقع تولد، خوشامدگویی گرمی به پسرش داشته باشد، با کارهایی که می شد آن ها را چاپلوسی هم نامید، بی مهری ها سال های کودکی را جبران می کرد.

و این جا به موضوع ناخوشایندی می رسیم که بهتر است هر چه سریع تر از کنارش رد شویم. بنجامین باتن را فقط یک چیز نگران می کرد و آن این بود که همسرش دیگر جذابیتی برای او نداشت.

در آن زمان، هیلد گرید زنی سی و پنج ساله بود که پسر چهارده ساله ای به نام روسکو داشت. در روزهای اول ازدواجشان، بنجامین او را می پرستید. اما پس از سالها، رنگ عسلی موهای هیلد گرید تبدیل به قهوه ای بد رنگ شد، آبی لعابی چشمانش دیگر ظروف سفالی ارزان را به خاطر می آورد و از همه بدتر، او زنی تقریباً چاق و جا افتاده شده بود؛ خونسرد، قانع، بی روح، کسل، بی علاقه به چیزهایی که قبلاً باعث هیجان او می شدند؛ و در رفتارش هم خیلی متین و موقر شده بود. به عنوان تازه عروس، این او بود که بنجامین را به زور به مجالس رقص و مهمانی می کشید، و حالا موقعیت این دو کاملاً برعکس شده بود. او با بنجامین به مراسم و مهمانی های گوناگون می رفت، اما اشتیاقی در رفتار او حس نمی شد، و با نوعی سردی و سستی ابدی که بالاخره یک روز پا به زندگی همه ما می گذارد و تا آخر با ما می ماند، رفتار می کرد.

نارضایتی و ناخشنودی بنجامین بیشتر شده بود. در سال ۱۸۹۸ در سال آغاز جنگ های آمریکا و اسپانیا، خانه اش برای او جذابیت زیادی نداشت و بنابراین تصمیم گرفت به ارتش بیوندد. تحت تأثیر موفقیت شغلی اش، بنجامین در ارتش درجه سروانی را به دست آورد. چنان زود در کار نظامی گری، خودش را تطبیق داد و قدرت فرماندهی اش را آشکار کرد

که به درجه معاون کلنل رسید. و این در حالی بود که او فقط در عملیات آزادی تپه سن ژوان شرکت کرده بود. به دلیل مجروحیت جزئی در میدان جنگ، بنجامین توانست مدال شجاعت هم بگیرد. هیجان و انرژی زنده‌گی گروهی نظامی او را چنان جذب کرده بود که دلش نمی‌خواست آن را رها کند. اما کسب و کارش نیازمند توجه بیشتری بود، و بنابراین، بنجامین از پست نظامی‌اش استعفا کرده و به خانه بازگشت. در ایستگاه یک گروه نظامی به استقبال او رفته و او را تا منزلش اسکورت کردند.

بخش هشتم

هیلد گرید، در حال تکان دادن یک پرچم بزرگ ابریشمی، در ورودی خانه به او خوشامد گفت. بنجامین در حالی که به همسرش لبخند

می‌زد، از دیدن اتفاقی که در این سه سال رخ داده بود دلش فرو ریخت. هیلد گرید اکنون یک زن چهل ساله بود که رگه‌هایی از موی خاکستری در میان موهایش دیده می‌شد. این مسئله بنجامین را افسرده کرد.

بنجامین در طبقه بالا، در اتاقش عکس خودش را در آینه قدیمی‌اش دید نزدیک شد و با نگرانی صورتش را وارسی کرد، و آن را با عکسی که پیش از آغاز جنگ در لباس نظامی گرفته شده بود مقایسه کرد.

او با صدای بلند گفت: «خدای بزرگ» روند جوان شدنش ادامه داشت. شکی نبود که او شبیه یک مرد سی ساله به نظر می‌رسید. اما به جای این که از این مسئله خوشحال شود، احساس ناخشنودی می‌کرد تا آن زمان آرزوی او این بود که از نظر جسمی و قیافه به شرایط معادل سنش برسد و پدیده گروتسکی که تولدش را نشان کرده بود، بالاخره متوقف شود. او بخود لرزید، سرنوشت او به نظر فاجعه‌بار و غیرقابل باوری آمد.

وقتی به طبقه پایین آمد، هیلد گرید را دید که منتظر او نشسته است. هیلد گرید ناراحت به نظر می‌رسید و بنجامین شک کرد شاید او بالاخره فهمیده که یک چیز اشتباه در این میان وجود دارد. سر میز شام، با روشی که فکر می‌کرد ظریف و با ملاحظه است، با تلاشی که انجام می‌داد تا تنش میانشان را از بین ببرد، موضوع را باز کرد. به آرامی رو به هیلد گرید کرد و گفت: «همه می‌گویند که من جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسم.» هیلد گرید دماغش را بالا کشید و با تحقیر رو به او کرد: «به نظرت این چیزی است که باید بز بدهی و بهش افتخار کنی؟»

بنجامین با ناراحتی حرفش را پی گرفت: «من نه پز می‌دهم و نه افتخار می‌کنم.»

هیلد گرید دوباره با حالتی که ناخرسندی اش را نشان می داد، رو به او کرد: «به نظر من ...» او لحظه ای توقف کرد و سپس حرفش را ادامه داد: «به نظرم به قدر کافی به این مسئله افتخار کرده ای حالا باید آن را تمام کنی.»

«چه‌گونه می توانم این کار را بکنم؟»

او با عصبانیت پاسخ داد: «اصلاً دلم نمی خواهد با تو جرو بحث کنم، ولی برای انجام هر کاری یک راه درست وجود دارد و یک راه نادرست. اگر تصمیم گرفته ای کاری کنی که نسبت به همه متفاوت باشی، فکر نمی کنم بتوانم جلوی تو را بگیرم، اما واقعاً فکر نمی کنم این راه معقولانه ای باشد.»

«اما هیلد گرید کاری از من بر نمی آید.»

«خیلی هم می توانی. فقط کمی یک دنده و لجبازی. فکر می کنی که دلت نمی خواهد شبیه هیچ کس دیگری باشی. همیشه این جور بوده ای و خواهی بود. اما فقط فکر کن به این که اگر همه مثل تو به مسایل نگاه می کردند، چه اتفاقی رخ می داد و دنیا چه شکلی می شد؟»

از این رو که این بحث احمقانه و بی معنی جلوه می کرد، بنجامین پاسخی به حرف های هیلد گرید نداد و از آن زمان شکاف بین این دو عمیق تر و عریض تر شد. بنجامین نمی دانست که همسرش چه حقه ای زده و دارد چه نوع رفتاری را روی او امتحان می کند. علاوه بر ای شکاف، بنجامین در سال هایی که قرن جدید از راه می رسید، حس کرد که تشنه گی او برای خوشی و شادمانی بیشتر شده است. هیچ مهمانی با شکوهی نبود که در بالتیمور برگزار شود و او در آن جا حاضر نباشد و با زیباترین زنان شهر معاشرت نکند. در حالی که زنش، مثل یک بیوه پولدار بدطالع، در مهمانی ها با ندیمه ها و دوستانش می نشست و با یک نارضایتی متکبرانه، با نگاهی حیرت زده و سرزنش آمیز و جدی او را تعقیب میکرد، بنجامین با دختران تازه سال تازه حاضر به مهمانیهای گوناگون گپ میزد چه قدر مردمی که آن دو را در کنار هم می دیدند، اغلب می گفتند که: «چه قدر ناراحت کننده است که جوانی در این سن با زنی چهل و پنج ساله زندگی می کند. او باید بیست سال از زنش جوان تر باشد.» آن ها فراموش کرده بودند که سال ها پیش، در سال ۱۸۸۰ پدران و مادران آن ها نیز چنین حرف هایی در مورد این زوج بدطالع می زدند. نارضایتی بنجامین را در خانه، علایق فراوان جدید او در بیرون از خانه جبران می کردند. او شروع به بازی گلف کرد و به موفقیت های بزرگی در آن رسید.

او با این که در زمینه های مختلف در اجتماع فعالیت داشت، اما حس می کرد که بیست و پنج سال کار سخت در عمده فروشی ابزار کافی است و می تواند این کار را به زودی به پسرش روسکو که تازه از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده بود، واگذار کند. خیلی وقت ها، او و پسرش را با هم اشتباه می گرفتند و این باعث خشنودی بنجامین می شد. او آن ترس موزی را که پس از بازگشت از جنگ آمریکا و اسپانیا سراغش آمده بود، به فراموشی سپرده بود و داشت از ظاهر و قیافه اش لذتی طبیعی و جوانانه می برد. فقط یک چیز بود که بنجامین را آزار می داد. او از ظاهر شدن در مجامع عمومی، در کنار همسرش متفر بود. هیلد گرید تقریباً پنجاه سال داشت، و ظاهر او باعث می شد بنجامین فکر کند که این دو در کنار هم مضحک به نظر می رسند...

بخش نهم

یکی از روزهای سپتامبر سال ۱۹۱۰، چند سال پس از اینکه اداره شرکت عمده فروشی ابزار آلات راجر باتن را روسکو، که مردی حدود بیست ساله بود، در دست گرفته بود، مردی که بیست ساله به نظر می رسید، به عنوان دانشجوی سال اول به دانشگاه هاروارد وارد شد. او اشتباه سابق را تکرار نکرد که سن واقعی اش را بگوید چرا که باز هم به سن واقعی اش که پنجاه سال بود، دیده نمی شد، یا اشاره ای به این حقیقت داشته باشد که پسرش ده سال پیش از همین مؤسسه فارغ التحصیل شده است. او به سرعت مورد قبول هم کلاسی هایش قرار گرفت و به یک موقعیت برجسته در کلاس رسید، که بیشترش به این دلیل بود که او مسن تر از بقیه هم کلاسی هایش که سن متوسط آن ها حدوداً هجده سال بود، به نظر می رسید. او اغلب از پخته گی و کارکشته گی برخی از هم کلاسی هایش شوکه و شگفت زده می شد. درس ها برایش دشوارتر شده بودند و فکر می کرد درس ها بیش از حد سطح بالا هستند. او نام مدرسه آمادگی سنت میدا را از برخی از هم کلاسی هایش شنیده بود. این مدرسه ای بود که در آن خیلی از هم دوره ای هایش تحصیل کرده و برای حضور در کالج آماده شده بودند. تصمیم گرفت پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه وارد آن مدرسه شود. آن جا زنده گی در کنار پسرانی هم هیکل او، برایش اتفاقی مطبوع می توانست باشد. پس از فارغ التحصیل شدن در سال ۱۹۴۱، او در حالی که مدرک دانشگاه هاروارد را در جیب داشت، به خانه اش در بالتیمور رفت. آن موقع، هیلد گرید در ایتالیا سکونت داشت، و بنجامین رفت که با پسرش روسکو زنده گی کند. با اینکه پسرش به او خوشامد گفت،

اما این خوشامدگویی خیلی معمولی بود و مشخص بود که احساسات روسکو نسبت به او عمیق و از ته دل نیست. حتی می توان گفت روسکو نسبت به او یک جورهایی مشکوک بود، و حس می کرد همان طور که او در سال های نوجوانی، از خانه جیم می شد، پدرش نیز یک جورهایی همین کار را انجام می دهد. روسکو، حالا ازدواج کرده بود و مردی سرشناس در بالتیمور محسوب می شد، و اصلاً دلش نمی خواست یک رسوایی ارتباطاتش را در خانه و خانواده و جامعه تحت تأثیر قرار دهد.

بنجامین که شباهتی به یک فارغ التحصیل دانشگاهی نداشت، علاقه مند بود با دختران کم سن و سال معاشرت کند. پس از مدتی به این نتیجه رسید که به جز رفاقت و هم نشینی با سه چهار پسر بچه پانزده - شانزده ساله همسایه شان کار دیگری برای انجام دادن ندارد. این جا بود که ایده رفتن به مدرسه سنت میدا دوباره سراغش آمد. یک روز او به روسکو گفت: «تاکنون بارها و بارها گفته ام که می خواهم به مدرسه آماده‌گی بروم.»

روسکو، به کوتاهی پاسخ داد: «خب، برو!» موضوع برایش ناخوشایند بود و دلش می خواست از بحث در مورد آن خودداری کند.

بنجامین، با لحنی که بی پناهی‌اش آشکار بود، گفت: «تنها که نمی توانم بروم. شما باید مرا به آن جا برده و مرا ثبت نام کنید.»

روسکو با خشونت جواب داد: «من وقت ندارم». چشمانش را تنگ کرده و با دشواری به پدرش نگاه کرد: «در حقیقت بهتر است دیگر دنبال این جریان نباشید. کوتاهش کنید. بهتر است...» روسکو حرفش را قطع کرد و در حالی که صورتش به دلیل تلاش برای یافتن واژه مناسب سرخ شده بود، گفت: «بهتر است یک کار دیگر را آغاز کنید. ادامه دادن این روند، ما را موضوع جوک های مردم خواهد کرد. شما ... بهتر است درست رفتار کنید» بنجامین در حالی که نزدیک بود اشک هایش سرازیر شود، به روسکو نگاه کرد.

روسکو حرفش را پی گرفت: «و یک چیز دیگر، وقتی مهمان به خانه مان می آید، مرا عمو صدا کن. روسکو نه، عمو. متوجه شدی؟ این که یک پسر پانزده ساله مرا با نام کوچک صدا بزند، مضحک است. اصلاً شاید بهتر باشد مرا همیشه عمو صدا کنید، آن وقت بهش عادت خواهید کرد.»

روسکو، پس از یک نگاه خشن و تند به پدرش، برگشت و از اتاق بیرون رفت.

بخش دهم

پس از پایان این گفت و گو، بنجامین با حالتی غمگین به طبقه بالا رفت و در آینه به خودش خیره شد. سه ماه می شد که صورتش را اصلاح نکرده بود، ولی در صورتش، جز سفیدی رنگ پریده بخشی از پوست، هیچ چیزی نبود ه نیاز به تراشیدن یا دست بردن داشته باشد. وقتی از دانشگاه هاروارد به خانه برگشت، روسکو به او پیشنهاد داده بود که برای این که سنش بالاتر دیده شود، عینک زده و ریش و سیبیل مصنوعی به صورتش بچسباند و برای یک لحظه، به نظرش آمد که نمایش مضحک روزهای اول تولدش یک بار دیگر در حال تکرار است. به این دلیل خارش صورت را بهانه کرد، با اینکه واقعاً ریش و سیبیل مصنوعی باعث خارش، و البته خجالت او می شد. بنجامین برای کندن ریش و سیبیل مصنوعی اصرار کرد و حتی گریست و روسکو هم با میلی به این خواسته او گردن نهاد. بنجامین لای یک کتاب داستان نوجوانان به نام «پسران پیشگاهنگ بیمینی بی» را باز کرده و شروع به خواندن آن کرد. اما نمی توانست بخواند، و فکر جنگ لحظه ای او را رها نمی کرد. طی ماه گذشته، آمریکا به نیروهای متفقین پیوسته بود، و بنجامین می خواست در ارتش نام نویسی کند، اما متأسفانه حداقل سن ثبت نام در ارتش شانزده سال بود، و او سن و سال به مراتب کمتری را نشان می داد. با این حال سن واقعی او که پنجاه و هفت سال بود، نیز بالاتر از حداکثر سن نام نویسی در نظام بود، و او در هر دو حالت شرایط پیوستن به نظام را نداشت.

صدای کوبیدن در آمد، و پیشخدمت خانه، نامه ای را به همراه یک مدال، که برای بنجامین باتن فرستاده شده بود، به او داد. بنجامین با بی تابی آن را باز کرد و متن پیوست را با شادمانی خواند. در نامه اطلاع داده شده بود که بسیاری از افسران ذخیره قدیمی که در جنگ اسپانیا و آمریکا شرکت کرده بودند، با یک درجه بالاتر از درجه قبلی شان به خدمت فراخوانده می شوند، و در پیوست آن نامه درجه جدید او به عنوان سرتیپ ارتش ایالات متحده ذکر شده بود و ازش خواسته شده بود هرچه سریع تر اقدام کند.

بنجامین از شادی بالا پرید. داشت از اشتیاق می لرزید. این همان چیزی بود که او می خواست کلاهش را برداشت، و ده دقیقه بعد وارد یک خیاط خانه بزرگ وارد شد و با صدایی زیر و لحنی نامطمئن از خیاط خواست برای دوختن یک یونیفورم، اندازه هایش را بگیرند.

خیاط با صدای آرامی ازش پرسید: «برای بازی سربازی می خواهی، پسرم؟»

بنجامین سریع و با پرخاش گفت: «هی، به تو ربطی ندارد برای چه می خواهم. اسم من باتن است و در محله مون ورنون زنده گی می کنم، بنابراین تو کارت را بکن، و حالا می دانی که از پشش بر می آیم.»

خیاط با تردید، حرف او را تصدیق کرد: «اگر هم تو از پشش بر نیایی، فکر می کنم پدرت این کار را می کند.»

اندازه های بنجامین گرفته شد، و یک هفته بعد یونیفورم او کامل و آماده شده بود. او به دشواری توانسته بود درجه سرتیپی را به دست آورد و روی لباسش بدوزد، چرا که فروشنده وسایل نظامی می خواست یک علامت و یک درجه دیگر را به او بفروشد، و با اصرار می گفت که بازی کردن، با این درجه لذت بیشتری دارد.

بنجامین بدون این که چیزی به روسکو بگوید، یک شب خانه را ترک کرد، و با قطار به کالیفرنیا جنوبی، به پادگانی که قرار بود در آن جا یک تیپ پیاده نظام تحت فرماندهی او باشد، حرکت کرد. در یک روز گرم و شرجی اپریل، او به ورودی پادگان رسید، کرایه اتومبیلی را که او را از ایستگاه قطار به آن جا آورده بود، پرداخت کرد، و سپس، رو به نگهبان مستقر در ورودی پادگان با تندی دستور داد: «یک نفر را خبر کن بیاید وسایل مرا بیاورد.»

نگهبان، نگاهی سرزنش بار به او انداخت: «هی، پسر، این لباس های سرتیپی را از کجا آورده ای؟»

بنجامین باتن، قهرمان جنگ اسپانیا و آمریکا، با نگاهی خشمالود و آتشین به سمت نگهبان چرخید، و با صدایی زیر که سعی داشت آن را عوض کرده و کلفت جلوه دهد، رو به او فریاد زد: «مواظب حرف زدنت باش!»

برای نفس گرفتن، حرفش را قطع کرد، و لحظه ای که می خواست ادامه حرف هایش را پی بگیرد، نگهبان پاشنه پوتین هایش را با صدایی محکم به هم کوبید و اسلحه اش را به حالت پیش فنگ بالا آورد. لبخند رضایت روی صورت بنجامین پدیدار شد، اما وقتی نگاهش را به دور و اطراف انداخت، لبخند از روی لبش محو شد؛ احترام نظامی نگهبان برای او نبود، بلکه یک سرهنگ توپخانه، سوار بر اسب، داشت به آن جا نزدیک می شد. بنجامین با صدای بلندی او را صدا زد: «سرهنگ!»

سرهنگ عنان اسب را کشید، بالای سر او ایستاد، با بی اعتنایی نگاهی به او انداخت و با لحنی که سعی می کرد مهربان باشد، گفت: «تو پسر چه کسی هستی؟»

بنجامین با لحنی وحشی پاسخ داد: «به زودی نشانت می‌دهم پسر چه کسی هستم. از آن اسب بیا پایین!»
سرهنگ، با صدای بلند قهقهه زد.
بنجامین از فرط استیصال گریه کرد و برگه مأموریتی را که برایش فرستاده بودند، به سمت سرهنگ گرفت: «بگیر و بخوان!»
سرهنگ، با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می‌زد، آن را خواند. در حالی که داشت آن مدرک را در جیب خود می‌گذاشت، از بنجامین پرسید: «این را از کجا پیدا کرده‌ای؟»
«به زودی خواهی فهمید که دولت برای من فرستاده.»
سرهنگ با نگاهی پر از تعجب، به او گفت: «با من بیا. به مرکز فرماندهی می‌رویم و آن‌جا راجع به این حرف می‌زنیم.» سرهنگ سوار بر اسبش به طرف مرکز فرماندهی حرکت کرد. بنجامین جز این که با نهایت شکوه و وقاری که از دستش بر می‌آید، دنبال او حرکت کند، کار دیگری نمی‌توانست بکند. او در حال حرکت به دنبال سرهنگ، به خودش قول داد یک روز انتقام سختی از او بگیرد. اما این انتقام تحقق نیافت. دو روز بعد، پسرش روسکو، عصبانی و غضب‌آلود از این سفر شتاب زده از بالتیمور آمد و او را گریان به خانه بازگرداند.

بخش یازدهم

در سال ۱۹۲۰ اولین فرزند روسکو باتن به دنیا آمد. در مراسمی که به این مناسبت برگزار شد، هیچ‌کس متوجه نشد که پسر بچه کثیف ده‌ساله‌ای که در خانه با سربازان عروسکی و سیرک کوچکش بازی می‌کرد، پدربزرگ این نوزاد است.
هیچ‌کس از این پسر بچه که صورت با طراوت و شادمانش، ردی از غم را در خود نشان داشت، بدش نمی‌آمد، اما برای روسکو باتن حضور او باعث شکنجه بود. روسکو این موضوع را چیزی قابل احترام به حساب نمی‌آورد. به عقیده او، پدرش - که سن واقعی شصت‌ساله‌گی‌اش را کتمان می‌کرد! مثل یک مرد پرخون (این اصطلاح دلخواه او بود) رفتار نکرده بود و نوعی منش نامعقول و منحرف را در زنده‌گیش پی گرفته بود. در واقع فکر کردن به این موضوع تقریباً نیم‌ساعتی او را به مرز دیوانگی می‌رساند. روسکو به این اعتقاد داشت که «ارتباطات زنده‌گی و البته قلب هر کس باید جوان بماند، اما نشان دادن این جوانی آن‌هم تا این حد حاکی از ... از ... بی‌کفایتی است.» این‌جا، خشم روسکو به پایان می‌رسید و از موضوع می‌گذشت.

پنج سال بعد، پسر روسکو تا آن حد بزرگ شده بود که زیر نظر پرستاری که مراقبت هر دوشان بر عهده او بود، بازی های کودکانه ای با بنجامین کوچک انجام دهد. روسکو، هر دوی آن ها را در یک روز به مهدکودک برد، و در آن جا بنجامین، بازی کردن با نوارهای کاغذ رنگی، توپ درست کردن از خمیر، و نقاشی های عجیب و غریب و زیبا کشیدن را جذاب ترین بازی دنیا یافت. یک بار که او شیطنت کرده بود، او را در گوشه اتاق، سر پا نگهش داشتند که البته این کار گریه او را درآورد- ولی گذشته از این تنبیه، بنجامین، ساعات خوشی را در این اتاق شاد - که نور آفتاب از پنجره های آن داخل اتاق را روشن می کرد و دست های مهربان خانم بیلی، موهای ژولیده بنجامین را نوازش می کرد و آرامش همیشه را به او می بخشید می گذرانید.

پس از یک سال، پسر روسکو به کلاس اول رفت، ولی بنجامین در مهدکودک ماند. او خیلی خوشحال و راضی بود. بعضی وقت ها، وقتی بچه های کوچک درباره اینکه وقتی بزرگ شدند، دلشان می خواهد چه کاره شوند، حرف می زدند، یک سایه تاریک بر صورت او می افتاد، و او را درکی کودکانه، حس می کردند که هرگز نخواهد توانست در آینده این بچه ها شریک شود. روزها، از پی هم با رضایت یکنواختی که او داشت، می گذشتند. برای سومین سال، او به مهدکودک رفت، اما این بار آن قدر کوچک بود که نمی دانست با نوارهای کاغذی رنگی چه کار کند. بچه های دیگر، بزرگ تر از او بودند، و او که از آن ها می ترسید، گریه کرد. معلم با او حرف زد، و او با این که می خواست بفهمد، اصلاً چیزی از حرف های معلم سر در نمی آورد.

او را از مهدکودک بیرون آوردند. پرستار او، نینا، در آن لباس پیچازی آهار خورده، تبدیل به مرکز دنیای کوچک او شده بود. در روزهای نورانی و درخشان دنیای او، آن ها در پارک قدم می زدند؛ یک روز در پارک، نینا به یک هیولای خاکستری بزرگ اشاره کرد و گفت: «فیل!» و بنجامین می بایست این کلمه را بعد از او تکرار می کرد. وقتی آن شب نینا لباس های او را درآورد تا بنجامین را به رختخوابش بفرستد، پیش از خوابیدن، با صدای بلند، این کلمه را بارها و بارها تکرار کرد: «فیل، فیل، فیل» بعضی وقت ها، نینا بهش اجازه می داد روی تخت خود بپرد و ورجه ورجه کند. خیلی کیف می داد، چون که وقتی روی تخت می افتی، دوباره تو را بالا می اندازد و وقتی «۱۱۱» را به طور بلند و طولانی و پرنفس داد بزنی، هر بار که می افتی و بلند می شوی و دوباره می افتی، در این تکرار، صدایت به نحو دلپذیری می شکند بنجامین این بازی را خیلی دوست داشت.

او دوست داشت یک عصای بزرگ در دست گرفته و آن را به میزها و صندلی ها بکوبد و با آن ها جنگ کند: «بجنگ، بجنگ!» وقتی در خانه مهمان داشتند، خانم های مسن بعضی وقت ها به او غر می زدند، که از این کار خوشش می آید، و دختران جوان هم سعی می کردند او را ببوسند، و او هم با یک جور بی حوصله‌گی تسلیم آن ها می شد. وقتی روزهای طولانی به ساعات پایانی می رسید و ساعت پنج می شد، نانا او را به طبقه بالا می برد و با یک قاشق بهش بلغور جو و دیگر غذاهای له شده و نرم و خوشمزه می داد. در خواب کودکانه او هیچ خاطره دردسرسازی راه نداشت؛ حتی خاطره روزهای درخشان او در دانشگاه سال های فوق العاده ای که قلب دختران زیادی بخاطر او به لرزه درآمده بود، به سراغش نمی آمدند، تنها چیزهایی که برایش وجود داشتند، دیوارهای سفید و امن تخت خواب کوچکش، نانا و مردی که بعضی وقت ها به دیدنش می آمد، بودند. و البته یک توپ بزرگ نارنجی که نانا پیش از غروب، وقتی می خواست او را در تختخوابش بگذارد، به آن اشاره می کرد و می گفت: «خورشید». وقتی خورشید می رفت، خواب چشمان او را پر می کرد و می خوابید - هیچ خوابی نمی دید، هیچ رویایی سراغش نمی آمد. گذشته را فراموش کرده بود. حمله سریع و طوفانی به تپه سن ژوان در کنار مردانش اولین سال های ازدواجش، روزهای تابستانی که تا دیروقت، تا غروب خورشید، به خاطر هیلد گریدی که دوست داشت، کار می کرد؛ روزهای قدیمی تر، روزهایی که شب هنگام، همراه با پدر بزرگش در خانه قدیمی و غم زده باتن می نشستند و سیگار می کشیدند...

تمام این ها محو شده بودند، مثل خواب هایی بی پایه؛ گویی که اصلاً وجود نداشتند. او هیچ چیز را به خاطر نمی آورد.

او حتی به یاد نمی آورد که آخرین بار که شیر خورده بود، آن شیر گرم بوده یا سرد، و حتی نمی دانست روزها چه گونه می گذرند. برایش، فقط یک تخت نوزادی، و فقط و فقط چهره آشنای نانا وجود داشت. بعدتر، او این ها را هم فراموش کرد. وقتی گرسنه می شد، گریه می کرد - همین. روزها و شب ها، او فقط نفس می کشید. بالای سرش زمزمه هایی سروصدایی بود که به دشواری می شنید، و بوهایی ضعیف بوهایی که حس می کرد با هم فرق دارند، و البته نور و تاریکی. بعد، همه جا تاریک شد، و تخت سفیدش؛ چهره های ناواضح و مبهمی که بالای سر او حرکت می کردند؛ و عطر گرم و شیرین شیر، همهگی با هم از ذهنش محو شدند.

می‌خواهم فیلسوف شوم

چارلی فیش

ترجمه: فرحناز حسینی

{۱}

خب، هر شخصی که کلمه «چرا» را به زبان آورده باشد می‌تواند ادعای فیلسوفی بکند. از این رو من تصمیم گرفته‌ام چیزی بیش از این باشم. می‌خواهم آینده‌گان از من به عنوان فیلسوف یاد کنند.

در آینده‌ای نه چندان دور از این دنیا خواهم رفت و آنان زنده‌گی مرا از نظر گذرانده و خواهند گفت: آن مرد استاد ورزش‌های رزمی بود (از آن جایی که من کمر بند مشکی دان هفت در دو رشته جودو و کاراته دارم). آنان خواهند گفت او یک موسیقیدان بود (زیرا من اپراهای موفقی در ۳ زبان مختلف به تصنیف درآورده‌ام). خواهند گفت فوتبالیست بود (من نماینده ایتالیا بودم و در دوران بازیکن بودن ۲۷ گل برای کشورم به ارمغان آوردم). اما برتر از هر چیز خواهند گفت فیلسوفی بزرگ بود.

تفاوت میان مشغولیت و اشراف غوطه‌ور شدن است، به معنای گذشتن از هر چیز دیگر. باید تمام زندگی‌ام را وقف این هدف نمایم. باید از همه چیز و همه کس دست شست. گمان می‌کردم رها شدن از بند دارایی‌های مادی آسان‌ترین گام در این راه باشد، اما روشن شد که این‌طور نیست. دیروز یک ون برای تخلیه خانه‌ام اجاره کرده و تمامی دارایی‌ام را در آن انباشتم و خانه را که لخت و عور شده بود ترک نمودم. سپس به محوطه‌ای عمومی رفتم و تمام اثاثیه را بر روی چمنزار خالی کردم. رمزهای مربوط به کارت‌های بانکی را با برچسبی بر رویشان چسباندم و همین کار را عیناً با رمز قفل دوچرخه انجام دادم. آدرس

خانه را به کلیدهای آن الصاق کردم و دستورالعمل‌های لازم برای پیدا کردن ماشین را نیز به سوئیچ. ون را در همان جا ترک کردم زیرا می‌دانستم هر گونه مسولیت در قبال اشیاء قرضی خصلت مالکیت در خود نهفته دارد.

آخرین لباس‌هایم را کندم و در بسته‌ای تمیز قرار دادم. به راه افتادم. دیر وقت بود و هوا بسیار سرد.

تصمیم گرفتم گام بعدی ماموریت را به صبح موکول کنم، از این‌رو به امید یافتن کنجی گرم برای چند ساعت خواب در خیابان‌ها به راه افتادم.

اما هیچ جای امنی به چشم نمی‌آمد. در مورد چند معدود خلوت گرمی که یافتم اشخاصی که به ظاهر با برهنه‌گی من مساله داشتند مانع از ورودم گردیدند.

سرانجام در راه مبارزه با یخ زدن به راهپیمایی در شب بدون هیچ هدف و مسیر مشخصی تن دادم. با بالا آمدن خورشید و ورزش نسیم خنک پیش از سحر متوجه شدم دوباره در مسیر حرکت به سوی محوطه عمومی هستم. ذهن ناخودآگاهم پس از پیمودن دایره‌ای بزرگ دوباره مرا به نقطه‌ای که از آن آغاز نموده بودم رسانده بود. چمن نرم و شبنم زده صبحگاهی پاهای دردناک مرا کمی تسلی داد.

{۲}

به سمت توده اشیاء حرکت کردم. چند نفری از جمله ولگرد و یا دونده‌گان سحرخیز در حین عبور به اشیاء خیره می‌ماندند.

آن‌چه مایه‌ی تعجبم شد این بود که حتی یک قلم از اثاثیه کم نشده بود. باعث شرمندگی است که اعتراف کنم اولین عکس العمل من در این رابطه رنجیدن از این واقعیت بود که کسی دارایی مرا برای تصاحب باارزش ندانسته است. با این وجود این غرور نابه‌جا را زیاد نپروراندم.

به موتورسواری دست تکان دادم و از او پرسیدم چرا برای برداشتن چیزی توقف نمی‌کنند. پرسید: «این‌ها مال شما هستند؟». پاسخ دادم: «دیگر نه، مایل هستم تمام آن‌ها را ببخشم. دوست دارید چیزی بردارید؟ شاید این کت پشمی شیک مارک آرمانی برایتان جالب باشد. هر چه باشد صبح بسیار سردی است.»

نگاهی به من انداخت و سپس دور و برش را به قصد یافتن دوربین مخفی خوب کاوش کرد. «نه، ممنون آقا». رویش را در هم کشید و سوار موتورش از آن‌جا دور شد. یک ولگرد را دیدم که در حال بازرسی اشیاء بود. به او نزدیک شدم. «مایلید برای حمل چند قلم

از این‌ها به شما کمک کنم؟» من و من کنان در حالی که چشمانش هنوز بر روی لوازم گوناگون خانه‌گی می‌چرخیدند پرسید: «بازار مکارس، مگه نه؟» «اگر شما این‌طور دوست دارید، فقط با این تفاوت که همه چیز مجانی است.»

صدایی با خرخر از گلویش بیرون درآمد که «فقط دارم نگاه می‌کنم.» شانه‌هایم را بالا انداختم و آماده ترک آن محل شدم، اما وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر برای مشاهده روند کار از نزدیک وادارم ساخت کار دیگری انجام دهم.

به سمت میز تحریر که میان مخلوط کن و تک چرخه بر روی چمن‌ها افتاده بود نزدیک شدم و یک خودنویس از کشوی بالایی آن برداشتم. یک کپی از کاراواجیو (البته از هر نظر در جزئیات دقیق بود) که در طول دوران دبستان به‌دست آورده بودم را به صورت وارونه بر روی میز قرار دادم به‌گونه‌ای که پشت قاب به سمت بیرون قرار گیرد. بر روی چوب با حروف درشت نوشتم. همه چیز مجانیست. لذت ببرید!

صدایی از پشت نیست‌تر زد: «بخشید آقا». در خودنویس را گذاشتم و به سوی صدا چرخیدم. یک پلیس بود.

«آیا این ون مال شماست آقا؟» به محلی که ون پارک شده بود نگاهی انداختم و گفتم «خیر». فهمید که باید سوالش را دقیق‌تر تکرار کند. «آیا شما این ون را کرایه کرده‌اید؟». «بله». «غیر قانونی پارک شده، آقا، شما باید بلافاصله آن‌را حرکت دهید. افسر پلیس چشمش به توده‌اشیایی که بر روی چمنزار ریخته بود افتاد و ابروانش را بالا داد. «این اشیاء مال شما هستند آقا؟»

{۳}

«خیر».

«اما این‌ها وسایل شما هستند، نگاه کنید اسم شما بر روی این کیف گلف حک شده است. شما همان فوتبالیستی هستید که برای ایتالیا بازی کردید، این‌طور نیست؟» در پاسخ گفتم: «من یک فیلسوف هستم.» «متأسفانه شما نمی‌توانید این توده‌ی اشیاء را در این‌جا رها کنید، آقا.»

«این اثاثیه بیش از این متعلق به من نیستند، من آن‌ها را بخشیده‌ام.» «با این وجود باز هم نمی‌توانید آن‌ها را این‌جا به حال خود رها کنید و بروید.» «من این کار را خواهم کرد. شما نیز مجبورید مرا دستگیر کنید.»

«من شما را دستگیر نمی‌کنم آقا، اما مصرانه ازتان می‌خواهم لباستان را بپوشید و این

اسباب و اثاثیه را به داخل همان ون برگردانید. »
در حالی که احساس درمانده‌گی مرا رها نمی‌کرد جلوی زن جوان و جذابی که دو کودکش را در کالسکه می‌کشید گرفتم. و با لبخندی بر لب اظهار داشتم: «معذرت می‌خواهم، مادام می‌توانم نظرتان را به پیشنهادی جلب کنم؟ »

زن ایستاد و با حالتی مشکوک براندازم نمود. ادامه دادم: « مایلیم تمام دار و ندارم را به شما ببخشم و در عوض تنها خواسته‌ای که از شما دارم این است که مسولیت همه آن چه به شما می‌دهم را بپذیرید. می‌بینید این آقای پلیس اصرار دارد که تمام این خرت و پرت‌ها را از این محل جمع کنم. اما من نمی‌خواهم هیچ کدام از آن‌ها را لمس کنم.»
زن با لحنی متنبه‌کننده هشدار داد: «احمق نباشید.»

« اما این وسایل صدها هزار پوند می‌ارزند.» زن سرش را یک وری کرد و چانه‌ای خاراند. در حین بررسی کردن اشیاء پیشنهاد شده چنان پیشانی اش چین افتاد که گویی درگیر عملیات ذهنی پیچیده‌ای است. سرانجام پس از گذشت یک دقیقه کامل به سخن درآمد:
« ۱۰ هزار تا برای همه اش.»

آه کشیدم. چندان دور از انتظار نبود که چشمانم درون حلقه جا به جا شوند. سعی کردم او را روشن کنم. «می‌توانید همه اش را مجانی بردارید.» «همه چیز را.» زن با غیض گفت:
«اگر خیال دارید هارد بال بازی کنید، من نیستم. معامله بی‌معامله.» و با قدم‌های محکم از آن جا دور شد. با اوقات تلخی رویم را به سوی افسر پلیس گرداندم که با ژست آموزگاری نگاهم می‌کرد که انتظار معذرت خواهی از شاگرد سرورش را دارد.
گفتم: «خب. حالا که قصد ندارید مرا دستگیر کنید...» و از پیش او دور شدم.

تمام حواسم معطوف به کاری بود که در پیش رو داشتم. راه رسیدن به بزرگی قربانی کردن مطلق است. برای فیلسوف شدن تنها چیزی که نیاز دارم ذهن و قلم است. بقیه را باید دور ریخت. اکنون قصد دارم بزرگترین دارایی ام را نیز قربانی کنم؛ اراده ام را. در نبود دغدغه و مزاحمت‌های فکری به چنان درجه‌ای از خلوص ذهن خواهم رسید که پیش از من هیچ انسانی به آن نائل نشده است. و تبعات این از خودگذشته‌گی را عنوان مطالعات آینده ام قرار خواهم داد.

{۴}

بدین ترتیب رفیع‌تر از هر عنوان دیگر، من یک فیلسوف خواهم بود.
اکنون ۳ روز است اراده ام را از کف داده‌ام، ولی آزمایشات به خوبی پیش نرفته. پیش از

اتخاذ تصمیم برای ترک اراده نیمی از وجود متوجه و نگران خفت و حقارتی بود که به موجب این مساله ممکن بود برایم پیش بیاید.

چرا که اگر به من امر می‌شد تا آخر عمر با یک لباس زنانه به انجام کارهای خانه بپردازم می‌بایست از آن دستور اطاعت می‌کردم و این خطر طبیعی تفویض اختیار بود.

اما نیمه دیگرم با خوش بینی ابدی بر این باور بود که فارغ از تنبلی و عدم اعتماد به نفس، خواهم توانست به منتها درجه شکوفایی استعداد و ظرفیت خویش دست یابم. بدیهی است اگر به من امر می‌شد ماه را تسخیر کنم، یکایک سلول‌هایم را در راه حصول به این هدف بکار می‌انداختم. و این همان پتانسیل با شکوه چشم پوشی از اراده است.

این نهایت‌های احتمال مرا به وجد آورد و احساس یقین کردم که هر اتفاقی هم که رخ دهد، در اثر آن هدف والا و شکوهمند من از بینش و روشنگری بینهایتی ملهمم خواهد شد. با این وجود احساس می‌کنم نه در بهشتم نه در جهنم. بلکه در برزخی بی‌جان و دست و پا بسته، تقلا دارم اختیارم را به صورت رندوم از دست دهم تا ضمیرم تصمیم آن را آلوده نسازد.

از رهگذران فراوانی سوال کردم که آیا مایلند مسولیت اخذ تصمیمات مرا به عهده بگیرند، تا این که بالاخره یک نفر گفت بله.

پس از امتناع‌های فراوان سرانجام مردی بلند بالا و تیره مو که لبخندی بر لب داشت جهت بررسی این پیشنهاد در برابرم ایستاد. به دلیل محافظت از هویتش از این پس او را «لئو» خواهم نامید.

لئو تصدیق کرد: «بنابراین از این پس اتخاذ تصمیماتتان را به من می‌سپارید. حتی میتوانم شما را به انجام هر کاری وادارم؟» «میان سخنش پریدم و گفتم «حتی تا آن درجه».» «تنها استثناء حق اتخاذ یک تصمیم تکرار شونده خواهد بود که من آن را برای خود محفوظ می‌دارم؛ و آن اینست که هنگامی که شما در خواب هستید من به نوشتن خواهم پرداخت، چرا که مایل هستم آینده‌گان مرا به عنوان فیلسوف بشناسند.»

پرسید: «از من انتظار دارید چه تصمیماتی برای زنده‌گی تان بگیرم؟ اگر به زنده‌گی تان گند بزنم یا باعث هدر دادن آن شوم چه؟» «شما مختارید هر آن چه می‌خواهید انجام دهید. این دیگر از عهده تصمیم من خارج است. حتی اگر تصور کنید زنده‌گی مرا به هدر می‌دهید باز هم لطف بزرگی در حق من روا داشته‌اید. زیرا با سلب مسولیت تصمیم‌گیری از من، ذهن مرا برای هر چه روشن تر و ژرف تر اندیشیدن رها و سبک‌بال خواهید

ساخت.»

{۵}

لئو پرسید: « این برنامه چه مدت ادامه دارد؟ » « اگر قبول بفرمایید این هم به تصمیم خودتان باشد. »

چندین سوال در مورد با محل زنده‌گی و نحوه تغذیه ام پرسید که به دفعات همان پاسخ قبلی را تکرار کردم. این که از این پس همه چیز تحت اراده او خواهد بود. در پایان گفت: « مسولیت سنگینی است. » و با کنجکاو قابل ملاحظه‌ای براندام کرد. با تصدیق سخنش افزودم: « این امر در واقع تعهد مهمی در قبال وقت، انرژی و تلاش خواهد بود. »

« با این وجود من از شما توقعی ندارم. بنابراین در این خصوص هیچ‌گونه مسولیتی در قبال من نخواهید داشت. اگر مایل به دریافت مبلغی هستید می‌توانید به هر شکل ممکن از من کار بکشید. »

« خب. اگر مختار هستم هر لحظه برای شما تصمیم بگیرم مسولیت اتخاذ تصمیماتان را خودتان بر عهده بگیرید، این کار نباید ریسکی برای من داشته باشد. فقط یک سوال.»

« بفرمایید.»

« اگر از شما بخواهم خودتان را از بین ببرید، این کار را خواهید کرد؟ »
« بی تردید. »

« هستم »

مرا به آپارتمان یک خوابه اش که تنگی هراس آور و تراس نوسازی شده‌ای به سبک ویکتوریایی داشت برد. مکان نسبتاً تمیزی بود، اما از لحاظ ساختاری سوال برانگیز. کاغذ دیواری‌ها رنگ و رو رفته نمناک و پر از تورفته‌گی‌های مرموز بودند. بخش‌های مختلف خانه را به مختصر نشانم داد و سپس شروع به صدور دستورات لازم نمود.

« بسیار خوب. اگر گرسنه شدید نان می‌خورید و در صورت احساس تشنه‌گی آب می‌نوشید. برای رفع حاجت به توالت خواهید رفت، و در صورت احساس خسته‌گی استراحت خواهید کرد. در مواقع خطر باید از آن دوری کنید. این اصول اولیه همیشه پابرجا هستند و بر هر گونه تصمیم دیگری که من برای شما اتخاذ خواهم نمود اولویت دارند، مگر در موردی خاص که من شخصاً آن را باطل یا معلق سازم. متوجه شدید؟»

با سر به آرامی حرفش را تایید کردم و با مشاهده این که با این سرعت و ذکاوت در قالب نقش جدیدش خودنمایی می‌کرد احساس رضایت نمودم. لئو لبخندی زد و گفت: «عالیست. باید عجله کنم، دیرم شده است. همین جا بمانید و تا بازگشتن من از کار تلویزیون تماشا کنید.»

پرسیدم: «چه کانالی؟»

دستور داد: «کانال ۱»

سپس از منزل خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد. اطاعت این دستور و جذب محتوای پوچ و ابلهانه برنامه‌های تلویزیون ۹ ساعت به طول انجامید. با شنیدن صدای بازگشتش به خود آمدم و احساس هیجان مرا فرا گرفت - بازی اصلی اکنون آغاز خواهد شد. اما او خیلی زود سرخورده و ناامیدم کرد. اولین کلماتی که از دهانش خارج شدند این بود که «فکر می‌کردم سعی در دزدیدن اثاثیه کرده باشید.»

با سر جوابش را دادم، و او بدون نیاز به دریافت پاسخ افزود: «پس در این رابطه واقعاً جدی هستید.»

{ع}

سپس بدون در نظر گرفتن حضور من مشغول به انجام عادات روزانه اش شد. هیچ‌گونه تصمیمی به غیر از تماشای تلویزیون برای من تعیین نشده بود. از این رو در تمام مدتی که لئو مشغول به دوش گرفتن، اتو کردن لباس‌ها، آماده کردن شام و صحبت با مادرش بود من تلویزیون نگاه می‌کردم. به من مقداری غذا داد و گفت آن‌را بخورم و خود سه ساعت بعد به رختخواب رفت. فقط همین. دروغ از هیچ تبادل کلامی بارور و جرقه آفرین. دروغ از هیچ‌گونه تجزیه و تحلیل این از خود گذشته‌گی بزرگ، بدون به کار گرفتن حتی ذره‌ای ابتکار. و بدون هیچ تصمیم جسورانه یا غیر منتظره.

زمان آن قدر سپری شده بود که از خواب بودن او اطمینان حاصل نمودم. لیکن حس ناامیدی مفرط و تخلیه‌ی مغزی به واسطه اشباع شدن از بلاهت و پوچی فراوان در فاصله زمانی طولانی، مانع از به دست گرفتن قلم و آغاز تفکرات فلسفی ام گشت. از این رو در تلاشی مذبوحانه سعی نمودم بخوابم.

روز بعد، در واقع دیروز امیدوار بودم اوضاع بهتر شود. اما همان روند ملالت بار که مشابه آن را امروز نیز از سر گذراندم تکرار شد.

من تحت فرمان یک کودن قرار داشتم.

با وجود این که اسباب بازی این مرد بودم، او بدون هیچ تخیل یا ظرافتی مرا به بازی گرفته بود. بدون تخیل عروسک تنها یک شیء تهی است. اما با به کارگیری آن تمام جهان بدل به یک صحنه خواهد شد. تنها اگر ذره‌ای از این خلاقیت را در استفاده از من به کار می‌انداخت به چه چیزهای قدری که دست نمی‌یافتیم!

حتی ترجیح می‌دادم از من سوء استفاده شود اما قدری استعداد و ابتکار عمل در این راه به خرج دهد.

اما واضح است این مرد ماموریت مرا سرعت نخواهد بخشید. او صرفاً ناتوان است. اکنون باید در تربیت ذهنم جهت هر چه ژرف تر اندیشیدن بیشتر تمرکز نمایم تا آن چه جسمم در حال انجام دادن است فاقد اهمیت تلقی گردد. اکنون زمان آن فرا رسیده که اثر فلسفی ام را به نگارش درآورم.

او در خواب است و من نیز قلم در دست.

اکنون شش ماه سپری شده و زنده‌گی من برای همیشه دگرگون شده است. تمام دغدغه‌هایم در جهت دهی و یافتن معنای زنده‌گی ام محو شده اند. دستاوردهای گذشته بیش از این ارزشی برایم ندارند. حتی شاهکار فلسفی ام، گرچه مواقعی کوتاه هنوز به آن می‌اندیشم، به حاشیه رفته است.

و من از هر زمان دیگر شاد تر هستم.

رئیس لئو، زیرک تر از آن است که تصور می‌کردم. آن روزهای کسالت بار نخستین، تنها شیوه‌ی او برای کمک به من در درک زیستن در قالب موجودی فاقد اراده بود. اکنون به آن همه خودبینی و تکبر خنده ام می‌گیرد.

در روز هشتم بود - گویی اکنون سال‌ها از آن گذشته - که برای اولین بار با او رودررو شدم. تازه از کار بازگشته و مشغول انجام اعمال همیشه‌گی بود که ناگهان فریاد برآوردم:

«حوصله‌ام سر رفت!»

{۷}

دستور داد: «پس تصمیم بگیر شاد باشی»

«اما چه طور می‌توانم؟ به شما موقعیتی اعطا شده که در تاریخ بشریت سابقه نداشته است»

و شما آن قدر خرفت هستید که نمی‌دانید با آن چه بکنید.»
 لئو ابروانش را بالا داد و سکوت لحظه‌ای در فضا معلق ماند. «آیا شما همین الان تصمیم گرفتید این چیزها را به زبان بیاورید؟ که به من توهین کنید؟ آیا شما سر خود تصمیم گرفتید؟»

با اعتراض در جوابش گفت: «نه، اما چند روزی بود که از نگفتن این‌ها در حال انفجار بودم و بیش از این نمی‌توانستم خودم را نگه دارم.»
 «بسیار خوب. به تماشای تلویزیون ادامه دهید.»
 «اما از این کار چه عاید خواهد شد؟»
 «این‌را شما بگویید. این شما هستید که اختیارتان را به غیر تفویض کرده اید.»
 «بله، اما ...»

در حالی که دستانش را به هوا بلند می‌کرد حرفم را برید: «اما چه؟» این تندترین حالتی بود که تا او را تا آن زمان در آن دیده بودم. «شما تاکید کردید اهمیتی ندارد اگر زنده‌گی‌تان را به هدر بدهم، و نیز گفتید که هیچ مسولیتی در به ثمر رساندن امری برای شما ندارم. پس اعتراف کنید برای چه این کار را انجام می‌دهید؟»
 توضیح دادم: «من از اختیار تصمیم‌گیری امتناع کردم تا قادر باشم بخش بیشتری از ذهنم را بر اندیشه‌های پرمعنی متمرکز سازم.»

«شما از تکبر لبریز شده اید. نمی‌بینید این کار چه قدر ابلهانه است؟»
 فریاد زد: «شما در سراسر زنده‌گی‌تان هیچ‌گاه به درجه من نخواهید رسید.»
 و او با فریاد ادامه داد: «واقعاً؟ و این درجه‌ی شما چیست؟»

«من دستاوردهای فراوانی از برهه‌های مختلف زنده‌گی در پشت سر دارم. اما شما هنوز در یک آپارتمان مزخرف زنده‌گی می‌کنید و هر روز به مادرتان تلفن می‌زنید.»
 «خیلی خوب. اما اکنون من هستم که شما را کنترل می‌کنم و شما تنها به خوبی من هستید. اگر دوست ندارید این‌جا را ترک کنید. هر روز که از سر کار به منزل بازمی‌گردم انتظار دارم شما این‌جا نباشید، چرا که نهایتاً تصمیم گرفته‌اید دست از این مهمات بردارید و اتخاذ تصمیمات زنده‌گی‌تان را دوباره خودتان بر عهده بگیرید. چرا هنوز این‌جا هستید؟»

در حین بیرون دادن این جملات به مگسی می‌مانست که از این سو به آن سو در آمد و شد و وزوز است. عصبانی شده بودم و در درون میلی قوی به تاراندن او داشتم.
 «اگر مایلید این‌جا را ترک کنم به من امر کنید. به من دستور دهید که باید رئیس دیگری

پیدا کنم.»

«چرا باید این کار را انجام دهم؟ مگر به حال من چه فرقی دارد؟»
«پس راحت‌تر بگذارید تا اندیشه‌هایم را پرورش دهم. مغز کوچک و سطحی شما افکار بلند مرا دور می‌کند.»

{۸}

«شما فقط یک مشت چرند می‌بافید. یکی از آن سخنان نغز که از زمان اقامتتان در این‌جا بر روی کاغذ نوشته‌اید را نشانم دهید.»
«هنوز چیزی به کاغذ انتقال نداده‌ام.»
«بنابراین یکی از آن اندیشه‌های متوالی که از زمان بودن‌تان در این‌جا به مخیله‌تان خطور کرده را به زبان بیاورید.»
نالیدم: «نه»

با لحنی پیروزمندانه: «هه هه هه، این شما نیستید که تصمیم می‌گیرید. من تصمیم گرفته‌ام که شما تمامی آن افکار ناب را به من بگویید.»
شروع به صحبت کردم: «من...» اما سپس دریافتم که چاره‌ای جز اطاعت ندارم. من فاقد اراده بودم و فرمانی مستقیم به من داده شده بود، که ناگزیر می‌بایست از آن اطاعت می‌کردم.

به قصد بیرون دادن سخن فلسفی نغز و قلنبه سلنبه‌ای که او را در نهایت وادار به خاموشی سازد دهانم را گشودم، اما هم‌زمان با حس مهیب فروریختن چیزی درون معده‌ام دریافتم که چیزی مطلقاً به ذهنم خطور نمی‌کند. آن ریزش هولناک در معده درچند ثانیه جای خود را به اضطراب عصبی داد، و در آن لحظه‌ی تعیین‌کننده بود که دریافتم از زمان چیدن اثاثیه‌ام در آن محوطه عمومی حتی بارقه‌ای از یک اندیشه عمیق در ذهنم بارور نگشته است.

از هنگام آغاز این ماموریت حتی یک جمله‌ی فلسفی به روی کاغذ نیاورده بودم، و همه این تقصیرات متوجه خودم بود نه لئو. این پرده برداری و فرضیه شکست ناشی از بی‌کفایتی‌ام مرا تا مغز استخوان لرزاند.
ساکت ماندم.

لئو با آرامش گفت: «پس این‌طور. حالا بنشین و تلویزیون تماشا کن و به آن‌چه کرده‌ای بیاندیش. به آنچه می‌خواهی بیاندیش. من می‌روم بخوابم.»

در حین رفتن افزود: «اگر فردا صبح این‌جا نبودی خداحافظ.»
 اما من ماندم. چنان‌یکه خورده بودم که نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. به علاوه جایی
 برای رفتن نداشتیم. و اینک دریافته بودم که شاید همه چیز را به خاطر هیچ از دست داده
 ام. آیا هرگز در طول زنده‌گی برای یک‌بار اندیشه‌ای ژرف به ذهنم راه یافته بود؟ هر چه
 بیشتر در این رابطه اندیشیدم بر وحشتم بیشتر افزوده شد.
 من تنها سرخوش از موفقیت‌ها بودم، دریغ از یک مثقال روح اندیشمند.
 آن شب تا صبح یکسره تلویزیون دیدم که در پی پوچی موقعیت ذهنم را از کرختی انباشت.
 صبح روز بعد لئو پس از برخاستن بدون گفتن کلمه‌ای منزل را به قصد کار ترک کرد.
 شروع به گریستن کردم. بی‌آن‌که حتی واقعاً بدانم برای چه.
 باید می‌اندیشیدم. لئو به من دستور داده بود درباره آن چه می‌خواهم بیان‌دیشم. بی‌آن‌که
 به‌راستی از اتخاذ تصمیمی آگاه باشم آپارتمان را ترک گفته و برای قدم زنی به بیرون
 رفتم.

{۹}

هوای سرزنده‌ی صبح آفتابی را به درون ریه‌هایم فرو بردم. با نزدیک تر شدن به معابر
 عمومی نگاهم به آدم‌های پراکنده‌ی افتاد که در حال آرام دویدن، پیاده روی، نشست و
 برخاست و صحبت با هم بودند. و از خود پرسیدم «چرا»
 چرا این‌جا بودم؟ چرا تمامی آن اعمال از من سر زده بود؟ چرا شاد نبودم؟
 هنگامی که لئو از کار بازمی‌گشت در خانه بودم. تلویزیون خاموش بود.
 لئو پرسید: «چه احساسی داری؟»

تصدیق کردم: «گم‌گشته‌گی». «اگر ممکن است دوست دارم این‌جا بمانم.»
 با همدلی سرش را تکان داد. «باشد، اشکالی ندارد.» مدتی کوتاه براندازم کرد و به نظرم
 رسید برای لحظه‌ای بسیار کوتاه گوشه‌های لب‌هایم می‌خواهند به لبخندی کم‌رنگ باز
 شوند. «با چند نفر از دوستان می‌رویم بیرون برای نوشیدنی، دوست داری با ما بیایی؟»
 با ناله‌ای خفه به او فهماندم «دوست دارم»

«پس بیا»

در هفته‌های متعاقب به تدریج با دوستانش آشنا شدم، و خود را از نو کشف کردم. هرگز
 در گذشته موهبت چنین مصاحبتی را نداشته بودم و این موقعیت جدید یاری‌ام داد همه
 چیز را به شکلی دیگر ببینم..

دوستان جدیدم مرا به خاطر آن چه به اشتباه مرتکب شده یا آن چه هنوز به دست نیاورده بودم مورد قضاوت قرار نمی‌دادند. کسانی که پیش از این آن‌ها را دوست می‌نامیدم تنها دوستان دوران موفقیتیم بودند، اما این دوستان جدید بدون هیچ شرط و توقعی مرا در زنده‌گی خود شریک می‌دانستند.

دوستان جدیدم مایه‌ی تولد دوباره افکار و دغدغه‌هایم گشتند، درست به مثابه معیار و محکی زمینی برای زنده‌گی‌ام که مرا از توسل به سنجیدن خود در مقیاس با کل کیهان نجات داد. آن‌ها برای من از هر چیز ارزش بیشتری یافتند.

با دست و پا کردن شغل باغبانی شروع به پرداخت مبلغی اجاره به لئو نمودم. البته می‌بایست گرفتن تصمیماتم را نیز از نو خود بر عهده می‌گرفتم، اما این بار تصمیمات کوچک‌تر را.

تصمیمات بزرگ مربوط به این که زنده‌گی من به کجا منتهی خواهد شد یا این که چه‌گونه می‌توان به آن معنا تزریق نمود را در میان سایر دغدغه‌ها به فراموشی سپردم. نقش لئو از رئیس به مربی‌ام تغییر یافت. با گذشت زمان با شیفته‌گی بیشتری به او می‌نگریستم. آن چه تعجبم را برمی‌انگیخت درک و همواره به یاد آوردن این واقعیت بود که پیش از آن چه قدر تنها بودم.

دوستانم و لئو - بهترین دوستم - مرا در قدردانی و عزیز داشتن چیزهای کوچک در زنده‌گی یاری دادند. چیزهای کوچک که در واقع مهمترین چیزها هستند. اکنون که از بند جاه‌طلبی‌های بی‌هدف فارغ گشته‌ام، قادر خواهم بود با همیاری آن‌ها اهداف آرام‌تری را در زنده‌گی دنبال کنم.

{۱۰}

در آینده‌ای نه چندان دور از این دنیا خواهم رفت. مردم به زنده‌گی‌ام نگریسته و خواهند گفت ورزشکار رزمی بوده‌ام، خواهند گفت موسیقیدان بوده‌ام، یا خواهند گفت فوتبالیست... آنان شاید حتی بگویند من فیلسوف بوده‌ام، چرا که اکنون که از پهنای عرض شخصیتیم کاسته و ژرفای آن افزون گردیده‌ام است اندیشه‌هایم نیز از عمق بیشتری پیدا کرده‌اند. اخیراً حس می‌کنم لبه‌های الهامات فلسفی مغزم را قلقلک می‌دهند، چه بسا دیری نباید با شفاف‌تر شدن هر چه بیشتر، این اسرار بر روی کاغذ نیز انتشار یابند.

با تمام این‌ها ترجیح می‌دهم آنان پیش از هر چیز بگویند، او دوست من بود.

اما

آن دنوان

ترجمه: شعله آذر

و حالا لحظه ای رسیده که همه ی ما منتظرش بودیم: برنده ی نهایی « جایزه ی پرستار سال ».

دختر خوش بر و رو با ناخن‌های لاکزده‌اش با پاکت نامه ور می رود. و به روده درازی ادامه می دهد، تا وقفه های برنامه را پر کند.

البته، ما می دانیم که هر پرستار زن یا مردی در جای خودش یک قهرمان است، اما امشب داوران این وظیفه ی غیرممکن را به عهده گرفته اند تا یک نفر را برای دریافت جایزه انتخاب کنند.

و این هم برنده: "جیل هریس" از میلتون کینس، همه ی این حرف ها برای این بود که خانم هریس نشان افتخار و یک چک دو هزار دلاری بگیرد که البته برای خودش نیست، این پول صرف کمک به انجمن خیریه ی بیماری های خاص نوجوانان می شود. توی این نور کور کننده، ردای آبی براقش با پوست زرد و رنگ پریده اش که معلوم است دست کم از هجده یا بیست، یا چه می دانم چند ساله گی خواب کافی نداشته، تضاد کاملی دارد. فلاش دوربین جای تاریکی را بر روی صحنه چند لحظه روشن می کند و شبجی را روی یک صندلی چرخ دار نشان می دهد. بعد، مرد کت و شلوار پوش، چک و نشان بلور تراش خورده را می دهد به او، دختر خوش بر و رو هم می بوسدش و یک دسته گل به دستش می دهد و زن بیچاره آن جا ایستاده با دست های پر، و سعی می کند از توی میکروفونی که از او بلندتر است، بگوید متشکرم.

تشکر می ک...

خیلی عالی...

به جای...

صدایش می لرزد و مرد کت و شلوار پوش آماده است تا اگر نشان بلورین را از دستش افتاد، برای کمک شیرجه برود به سمتش.

هی جیل، ای کاش حقیقت را به آن ها بگویی. حقیقت خودت را، هر چه که هست؛ سال های از دست رفته ات، بچه های کوچکی که باعث می شوند تو مدام احساس گناه کنی که بی توجهی کرده ای، از آن چیزهایی بگو که نمی خواهند بشنوند، مثلاً این که نمی خواهند بچه ی تو را ببینند، می خواهند توی تاریکی نگهش داری.

یک سنگ توی من رشد کرده. سال هاست که آن را با خودم این طرف و آن طرف می کشم و حالا خیلی بزرگ شده و قلب مرا رانده به گوشه ی فراموش شده ی سینه ام. اولش یک سنگ خیلی کوچک بود؛ سفید مثل برف، با رگه های خاکستری، مثل مرمر. مرمر خش دار اما قشنگ. سخت و خیلی سنگین.

مادر بزرگم یک تخته مرمر داشت برای درست کردن نان شیرینی؛ سردی مرمر باعث می شد خمیر نرم بماند. دست های مادر بزرگم هم سرد بود، نه مثل مال من. شش ساله که بودم، دست هام همیشه چسبناک بود، هر قدر که می شستم شان بی فایده بود، و چیزی از چسبناکیشان توی نان شیرینی می ماند، نان شیرینی هایی که من می پختم، رنگ خاکستری مرده ای داشتند، مثل نان شیرینی های مادر بزرگ براق و خوشمزه نبودند. بعد تخته مرمر را آرام می شست، اما هیچ وقت رویش را نمی سایید. آدم باید خیلی مراقب مرمر باشد، چون منفذدار است. بیشتر مردم این را نمی دانند. فکر می کنند چون سفت و سخت است، ضد آب هم هست اما این طور نیست. آب می تواند بهش نفوذ کند و خرابش کند.

شاید این که با خودم حملش می کنم سنگ نباشد، مرمر باشد، شاید برای همین خیلی سنگین است، تمام اشک هایی که هیچ وقت نریخته ام، مثل یک چشمه ی زیرزمینی ریخته اند درون من و مرمر دلم را سنگین کرده اند. اگر سنگ بود، آب بی اعتنا از کنارش رد می شد، قرن ها هم که آب روش می ریخت هیچ فرقی نمی کرد. مثل ریگ ها.

دختر جوانی با مدرک روان شناسی و چشم های درشت خاکستری روی صحنه است.

میپرسد:

چه احساسی دارید؟

ما بیشتر اوقات مان را با هم می گذرانیم، ما، مادر و پدر های بچه های استثنایی. این هم یک ابتکار دیگرشان است که به این بچه ها می گویند استثنایی. قبلا می گفتند معلول ذهنی. وقتی این را به من می گفتند تاب نداشتیم یک کلمه حرف بزنم. هنوز هم تاب ندارم. اما چه فرقی دارد اسم آن را چه بگذارید. بیماری های خاص، توانمندی خاص، مشکل فهم کامل... من چه احساسی دارم؟ چه فکر می کنید، ها؟ فقط امیدوارم برای شما اتفاق نیفتد. شاید به نظر برسد که من بچه ام را دوست ندارم. البته که دوستش دارم. البته که با عشقی تقریبا تحمل نکردنی دوستش دارم. ما از نفس هم به هم نزدیک تریم، از تپش قلب، اما... می توانی کسی را به شدت دوست داشته باشی، اما باز آرزو کنی کاش اوضاع طور دیگری بود.

حُب هر کسی دوست دارد بچه اش کامل باشد؛ برایت لبخند می زنند، می خندند و دور اتاق می دوند، هفت سال شان که بشود، وقت مدرسه رفتن برایشان دست تکان می دهی و از فکر از دست دادن بچه ات اشک می ریزی. من هرگز بچه ام را رها نکردم الان از من بلندتر شده دخترم، و سنگین تر، اما هنوز بچه ی من است.

عشق تنها چیزی است که شما به آن احتیاج دارید.

من، به یک ماشین لباس شویی بیشتر احتیاج دارم و ملافه های بیش تر، لباس های تمیزی که روزی سه بار بتوانم عوضش کنم؛ تاب ندارم ببینم دخترم تمیز نیست، لای موهاش غذا ریخته یا از آستینش قطره های سوپ می چکد، نفرت دارم کسی نسبت به او احساس ترحم کند، یا به او احترام نگذارد.

حالا می توانم برگردم به همان قضیه قبلی. تمام پرستارها زخمِ پشت دارند. باید به خاطر حمل سنگ هاشان باشد. نه به خاطر

عادت هاشان. سنگ ها باعث می شوند احساس گناه کنید، احساس ترس، خشم، و همیشه، همیشه احساس مسئولیت زیاد. بچه ها اول دوتا بودند اولی تا هجده ماهه گی دوام آورد. یک بچه ی کوچولوی خوشگل. شش هفته گی لبخند می زد، شش ماهه گی شب

ها می خوابید و یک ساله گی به زور خودش را بلند می کرد و به اسباب و اثاثیه آویزان می شد و دور اتاق راه می رفت. توی کالسکه اش غان و غون می کرد و مکعب های چوبی را روی هم می چید و با دندان های مثل مرواریدش می خندید.

اما بعد، دست از همه این کارها کشید. دیگر با انگشتش نقاشی نکرد، کتاب های بچه گانه اش را ورق نزد، دیگر آن بچه ای که ما می شناختیم نبود.

بار اول یک حمله ی غش داشت، که خیال کردم دارد می میرد، طوری می لرزید که انگار برق به اش وصل کرده اند. دست هاش مثل پرده های کوچولو می لرزید.

آزمایش خون، آزمایش شنوایی، آزمایش بینایی، تست روان شناسی، مهارت و خدا می داند چه و چه. سه روز تمام توی یک اتاق با او تنهایم گذاشتند، بی آن که بدانم چه اتفاقی قرار است بیفتد، آدم هایی هم با یک مشت پرونده می آمدند و می رفتند.

و آخرش گفتند؟ معلول ذهنی کامل. بَرش خانه.

چه طور می شود که بچه ات بمیرد اما نمرده باشد؟ می شود یک بچه ی دیگر، یک "پائولای" دیگر.

"پائولا" هنوز توی چشم های اوست. چشم هاش به من می گوید چه احساسی دارد و چه می خواهد. او آن قدر با من یکی شده که اغلب به تن هر دومان پیراهن های یک رنگ می کنم، نه این که لذتی ببرم چون هیچ وقت فکر نکرده ام چه ببوشم، فقط همین طوری پیش می آید. درد او درد من است، لذتش لذت من. لذت های زیادی هست، آن قدر که تصورش را هم نمی کنید. و آدم های دیگر، مادر و پدرهای دیگر، هر چند شماها هیچ وقت نمی شناسید شان. مثل هلن. نمی دانم بی هلن چه می کردم. با هم تا حد مرگ می خندیم، اما...

اما من خسته ام، خیلی خسته. دکترها گفته اند او باید تا حالا مرده باشد. دکترها اشتباه می کنند. هیچ کس دیگری نمی تواند نگاه های او را بفهمد.

کانال ها را سریع عوض می کنم... یک پاپ کوئیز، یک سریال آبگوشتی، یک فیلم دهه ی هشتادی... سعی خودم را می کنم، اما باز مثل آهن ربا کشیده می شوم سمت همان جایزه ی پرستار سال. دختر مجری با آن پیراهن دکولته و موهای کوتاه مش کرده باید مرکز توجه باشد. شاید امیدوار است به اندازه ی کافی تهیه کننده های تلویزیونی را متوجه خودش کند. و حس رضایتِ اسپانسرها. یک فیلم کوتاه نشان می دهند و می خواهند بگویند این واقعیت زنده گی پرستارهاست. هه هه. یک روز آفتابی بهاری در پارک. یک

زوج جوان خوشگل کالسه بچه ی دو ساله شان را هل می دهند. می خندد. تمام وسایلیش صورتی است و خیلی قشنگ.

ما فراموش شده ایم.

ما آن هایی هستیم که چشم های شما نمی خواهند ببینند.

ما کارهای نگفتنی می کنیم، کثافت های بد بو را تمیز می کنیم، آب دماغ ها را پاک می کنیم

از نظر شماها بچه های ما قشنگ نیستند؛ رویتان را از آن ها بر می گردانید، انگار که نامرئی باشند. از همه ناراحت کننده تر این است که آن طور که ما آن ها را می بینیم شما نمی بینید، زیبایی شان را نمی بینید، مثل طلای ناب. ما قوی هستیم، سال های زنده گی مان را صرف بلند کردن و خواباندنشان می کنیم، صرف کمک کردن و نگهداری شان، زنده گی می کنیم با حداقل خوابی که بشود تصورش را کرد. مثل خون آشام ها خیلی به آینه نگاه نمی کنیم. و اگر نگاه کنیم، حتما می بینیم خودمان هم نامرئی هستیم.

فیلم به وسط هاش رسیده. البته برای بیمارهای کوچولو، نه برای بزرگ ترها، شاید خیلی واقعی باشد. دیوارهای روشن، طبقات با ساختمان های ردیف، و رنگ های شاد، یک پرستار برای هر بچه. البته که آن ها نمی توانند به شما بگویند که مادر و پدرها مجبور بوده اند سال ها با انجمن بجنگند، بازار خیریه راه بیندازند، بلیط های بخت آزمایی بفروشند، نامه های بی پایان بنویسند تا چیزی گیر بچهها بیاید. اما، هی، فقط هاله ات را برق بینداز و ادامه بده. او لبخند قشنگی به تماشاچی ها می زند.

اگر هلن این ها را می دید، چه می کرد. سام او الان ۲۸ ساله شده، و هیچ شباهتی به بچه ی من ندارد، او از نامرئی شدن هم گذشته است. چیزی که توی وجودش می گذرد، نامرئی است.

هلن، آرام ترین آدمی است که دیده ام، مثل من قشقرق به پا نمی کند. حتی اگر یک آتشفشان جوشان توی سینهاش داشته باشد نمیگذارد بزند بیرون. اما سال ها که می گذرند، اوضاع برایش سخت تر می شود.

دیروز در گروه حمایتی، به سام گفتند بسته گی به خودش دارد که دارویش را بگیرد یا نه. گفتند به افراد احترام می گذارند.

سام حق انتخاب دارد که بگوید نه.

و اگر بگویند نه، انتخاب هلن چه می شود؟
اگر بگویند نه و از در و دیوار برود بالا یا برادرش را کتک بزند، انتخاب هلن چه می شود؟
باید به همه کمک کرد تا انتخاب خودشان را داشته باشند، حتی به افرادی که محدودیت دارند.

سام معنی انتخاب را نمی فهمد. خوردن را دوست ندارد، هیچ مزه ای را نمی فهمد اما قدرت بویایی اش آن قدر قوی است که بیش تر غذاها را پس می زند.
پسر خیلی باهوشی است، او هوش...
من مادرش هستم.
می دانم سخت است.
شما هیچ چیز نمی دانید.

سام دور میز راه می رود، در حالی که بقیه دارند گوشت و پوره ی سیب زمینی می خورند. غذاهای مخلوط را دوست ندارد، باید جدا از هم باشند. و فقط غذاهایی می خورد که شکل شان قرینه هم و بی مزه باشد. سر میزش یک همبرگر خوب خانه گی است که از گوشت چرخ کرده ی طبیعی و بدون سس درست شده. هلن نازش را می کشد تا چند لقمه بخورد. سام زیادی لاغر است، می توانید دنده هاش را از زیر تی شرتش ببینید. هفت تا تی شرت دارد، روی هر کدام اسم یک روز هفته نوشته شده. خدا به داد هلن برسد، اگر از شستن لباس ها عقب بیفتد و لباس همان روز را تن او نکند. مددکار پیشنهاد داده که دو دست تی شرت تهیه کند، اما سام بوی آنها را تشخیص می دهد.

وقتی کوچک بود، عادت داشت موهای هلن را بو کند. هلن عاشق این کارش بود. یک وقت ها حتی حالا، وقتی آرام و ساکت است، این کار را می کند. پیش او می نشیند و موهایش را بو می کشد. هلن چشم هایش را می بندد و لذت می برد، توی همچنین لحظه هایی، همه چیز مرتب است. اما اگر سام داروهاش را قطع کند، این لحظه های آرامش بخش هم از دست می رود. بی قرار می شود، دور اتاق می چرخد، تا ساعت سه صبح. چه طور شده که این آدم ها خیال می کنند بیشتر از ما، مادر و پدرها، حالی شان می شود، ما که هر روز زنده گی مان از این بچه ها مراقبت می کنیم. حتی وقتی این بچه ها آرام هستند، ما هیچ آرامشی نداریم، خواب شب هامان تکه پاره است و همیشه از زنگ تلفن عصبی و بی قرار می شویم.

می خواهند برنامه شان را با حرف اسپانسرشان تمام کنند، شرکت موبایل از همه ما می

خواهد که در تماس باشیم. آخر برنامه دوباره نشانش می دهند با ردای برق آبی در حالی که نشان و رویاهاش را توی دست هاش گرفته.

زیر کتری را روشن می کنم. یک لیوان چایی قبل از خواب. او شب کار است و هیچ وقت بی او خوابم نبرده. می نشینم جلوی بخاری گازی و خیره می شوم به شعله های مصنوعی که روی زغال های مصنوعی می لرزند.

وقتی خیلی کوچک بودم، آتش واقعی داشتیم و ساعت ها وقت می گذاشتیم برای تماشای شعله هاش. فکر می کردم توی آتش دنیای دیگری هست با کوه های تیز و غروب های سرخ. شکل و اندازه ی زغال ها با هم فرق می کرد: می زدیم روشن تا آتش الو بگیرد، با تکه های بزرگ ور می رفتیم تا خوب بگیرند. اما هیچ جادویی توی این یکی آتش نیست، برای همین گاز را می بندم و بی رمق شدن شعله ها را تا خاموش شدن شان نگاه می کنم. می دانم باید بروم بخوابم شاید همین چند ساعت را تا قبل از بیدار شدن و شروع ناله هاش برای خودم داشته باشم اما حس می کنم انگار سر جام چسبیده ام.

بلند می شوم، در اتاق پائولا را هل می دهم تا روزنه ای پیدا شود و دزدکی بروم تو. می ایستم کنار تختش. دهنش باز است و لبخند نصف و نیمه ی کوچکی روی لب هاش نشست. موهای صاف صافش پهن شده روی بالش. دستم را بلند می کنم تا مرتب شان کنم و نوازش شان کنم طوری که بیدار نشود. یک کم ناله می کند و تکان کوچکی می خورد، بعد دوباره آرام می شود و فرو می رود به خواب عمیق تری و نفس کشیدنش آرام تر می شود، مثل بچه ها.

آرما

۲۰,۰۰۰ تومان